



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بنام خدا

ردپای.دیوانگی

نویسنده.ا.اصغرزاده

مقدمه:

-شاید تمام من در بغضی ناتمام خلاصه شده است.

خلاصه:

یک عشق آتشین یک طرفه که موجب دیوانگی می شود..

داریوش بخاطر به دست آوردن ترمه برادرش را ورشکست می کند و از در فرشته ی نجات وارد زندگی اش می شود در حالی که ترمه عاشق دوست صمیمی داریوش است، دوستی که از برادر نزدیک تر هستند تا اینکه یک هوس تو گذشته ی داریوش باعث اتفاقی دردناک برای ترمه می شود و..

..

ازدواج اجباری

زندگی چند ضلعی و در آخر پایانی عشق آلود.

بنام خداوند حق آفرین

ردپای دیوانگی

به قلم ا_اصغرزاده

راوی سوم شخص

فصل اول (در امتداد یک باور)

..

دوش را بست و دستی روی صورت ته ریش دارش کشید، حوله را برداشت دور کمر اش پیچید.

لباس هایش را از آویز برداشت و تند تند تن کرد.

دو تا تق به در خورد و پشت سرش صدای حسام بلند شد.

-زود باش داریوش، مگه حموم عروسیه!

در را باز کرد و حوله را پرت کرد رو صورت حسام.

-غر نزن ضد حال، انتظار نداشتی که بعد از اون همه ورزش و عرق دوش نگیرم!

حسام حوله را با چندش پرت کرد طرف خودش و گفت:

-دوش یک ربع بیست دقیقه نه یه ساعت!

داریوش ساعت اش را از روی میز برداشت و در حالی که دست اش می کرد گفت:

ردپای دیوانگی

-حالا ول کن نیستی نه، برو سری به بچه ها بزن ببین چی کار می کنن منم الان میام، راستی کاوه اومده؟

حسام سرش را تکان داد.

-آره اومده، کمیل هم تازه رسیده منتظر توئه!

داریوش با شنیدن اسم کمیل گل از گل اش شگفت و نیش اش باز شد..

پشت سر حسام سمت خروجی رفت که یکی از بچه های باشگاه سمت اش آمد.

-آقا داریوش، یه خانومی اومدن دم باشگاه با شما کار دارند.

ذهن اش درگیر شد.

خانم؟! کی بود یعنی؟

-باشه تو برو ممنون.

پسر لبخندی زد و برگشت سر تمرین اش.

داریوش از پشت زد روی شانه ی کمیل.

-چطوری رفیق؟

کمیل چرخید سمت اش.

-خوبم رفیق، به خوبیت!

داریوش با خنده در آغوشش کشید.

-بی خبر اومدی، کی رسیدی، خوش گذشت؟

کمیل دوباره روی صندلی نشست و با پوزخند گفت:

-آره خیلی مخصوصا با اون رفتارای مامانم، صبح رسیدم، گفتم یه سری بهت بزنم.

ردپای دیوانگی
داریوش چشمک زد.

-خوب کاری کردی برادر، یه خانم باهام کار داره، چند مین منو ببخش، زود برمی گردم.
کمیل دوباره لبخند زد.

-خانوم؟ به به پیشرفت کردی ها!
داریوش بلند خندید و سرش را به طرفین تکان داد.
-باش میام صحبت می کنیم!

..

نگاه اش روی خانم حمیدی قفل شد، مشتی آرام از بی حواسی اش روی پیشانی اش کوبید!
خانم حمیدی با اخمی که همیشه ی خدا مهمان پیشانی اش بود نزدیک داریوش شد.
-آقای منصوری بد قولی خط قرمز منه!
داریوش الکی لبخند زد.

-پوزش میخوام خانم، به کل فراموش کرده بودم قرارمون رو!
حمیدی نیخشند زد، این پسر با تمام خوش تیپی و جنتلمن بودنش زیادی بیخیال بود!
-موبایلتون رو هم که جواب نمیدید، مجبور شدم پیام دم باشگاهتون!
داریوش دست به بغل ایستاد.

-اجازه میدید کتبی عذر خواهی کنم بلکه شما ببخشید!
نگاه خانم حمیدی را خشمی گذرا پر کرد، با لحنی خاص که نمی شد فهمید عادی است یا عصبی
گفت:

ردپای دیوانگی

-به هر حال دادگاه به نفع آقای نعیمی تمام شد، آقای مشرقی کوچک هم فعلا در بازداشتگاه به سر می برن اما فکر نکنم پدرشون زیاد بذاره اون تو بمونن، کارای شما هم داره تموم میشه فقط پدرتون دیشب باهام تماس گرفتند گفتند مانع کمک شما به مشرقی ها بشم من هم گفتم در مقابل موکلم وظیفه دارم و نمی تونم در خواستشون رو قبول کنم!

اخم های داریوش از هم باز شدند و خدایا نوکرتما!!!

این حرف را بلند گفت که حمیدی متعجب نگاه اش کرد، دیوانگی را هم باید به القابش اضافه می کرد.

داریوش کمی خم شد.

-متشکرم بانو، حالا باز هم اگر خبری شد حتما بهم اطلاع بده، بی صبرانه منتظر تماسشان هستم! حمیدی نفسی عمیق کشید و با گفتن "پس فعلا با اجازه!" عقب گرد کرد و سمت ماشین اش رفت. بشکن زنان وارد باشگاه شد، سمت سالن رفت و کنار کاوه و کمیل نشست.

-خب رفقا، دیگه چخبرا؟

کاوه زد پشت اش.

-خبرا که پیش شماسه آقا داریوش، چیه، انگار خیلی خوشحالی!

داریوش با خنده روی میز ضرب گرفت.

-آی حالم خوبه، آی رو ابرام! میخوام یه چیزی بگم که نگم براتونا!

کمیل و کاوه هم زمان نگاهی گیج به هم انداختند!

چش شده بود این پسر!

انگار زیاد از حد خوشحال بود، نه، خوشحال که برای یک لحظه اش بود!

ردپای دیوانگی

آواز می خواند، قر می داد، شوخی می کرد، قهقهه می زد، دست و دلباز شده بود!

کمیل آرام کوبید روی دست اش.

-د حرف بزن پسر، باز مخ کیو زدی اینجوری شادی!

داریوش الکی اخم کرد.

-من، مخ زنی! بیخیال برادر من دیگه گذشت اون دوران جاهلیت الان دیگه میخوام قاطی مرغا بشم، میخوام ازدواج کنم!

حسام از پشت بی هوا زد روی شانه اش و کاوه که داشت دلستر می خورد پرید توی گلویش و به سرفه افتاد!

-ازدواج! تو؟!!

چشم و ابرویش را کج و کوله کرد.

-دِ بله که من، پ کی، تو؟!!

بلند خندید.

-آی دلم گیره کمیل، آی گیره!

کمیل متفکر به حسام چشم دوخت، حتما او می دانست چخبر است.

حسام نگاه اش را فهمید، فهمید و از سر تأسف سر تکان داد!

این پسر و کار هایش ته ته دیوانگی بودند!

کمیل با اخم پرسید:

-باز چی تو سرته داریوش؟

داریوش نگاه اش را به او داد.

ردپای دیوانگی

-هیچی والا، فقط دارم برای آینده ی خودم برنامه های خوب خوب می چینم!

کمیل پوزخند زد، دستی لای موهایش کشید و با کمی مکث خواست حرفی بزند که صدای موبایل داریوش موجب سکوت اش شد.

داریوش بلند شد و سمت موبایل اش رفت.

شماره ی افتاده روی موبایل اش نیشخندی مهمان لب هایش کرد.

زیر لب زمزمه کرد.

-به به خانم کم پیدا!

تماس را برقرار کرد و با لحنی مثلاً متعجب آرام زمزمه کرد:

-ترمه؟!!

ترمه نفسی عمیق کشید و خلاصه و بی میل گفت:

-میخوام ببینمت!

لبخند اش جان گرفت، این روز ها آرزو هایش چه زود برآورده می شدند، با همان لبخند گفت:

-با کمال میل!

ترمه دستی روی پیشانی اش کشید و با گفتنِ

-ساعت هشت بیا پارک بالای خیابانمون..فعلاً!" بدون مجال به داریوش که حرفی بزند تماس را قطع کرد.

**

نگاه طاها را خیلی خوب درک می کرد اما نمی خواست نگاه اش کند، نمی خواست شرمندگی را از نگاه تنها برادر اش بخواند، برادری که بعد از فوت مادرش و غیب شدن پدرش تنها حامی اش بود، تنها پناه اش، یک پناه امن و محکم که هر کاری هم برایش بکند کم است!

صدایش را شنید.

-ترمه؟

مثل همیشه با لبخند نگاه اش کرد.

-جونم داداش بزرگه؟

طاها لبخندی تلخ زد، بلند شد و با قدم هایی منظم روبرویش ایستاد.

-متاسفم!

ترمه آرام با مشتش روی بازویش کوبید.

-برای چی؟

طاها دستی روی صورت اش کشید و با غمی لانه کرده ته چشم هایش گفت:

-به خاطر یه اشتباه کوچیک من مجبوری با کسی که هیچ حسی به...

ترمه انگشت اشاره اش را روی لب های برادر اش قرار داد.

-هیس، کی گفته من حسی به داریوش ندارم، دارم خوبشم دارم، اگر هم میبینی هر بار خواستگاری هاشو رد می کردم یا اصلا بهش محل نمی دادم برای این بود که فکر نکنه من یه چیز بی ارزشم که می تونه سریع به دستم بیاره، گذاشتم یکم سختی بکشه تا بیشتر قدرمو بدون، حالا اگر این اتفاق هم نمی افتاد بالاخره یه جوری قبول اش می کردم، طاها، عشق چیز ارزشمندیه، میخواستم مطمئن بشم که حسش واقعا عشقه یا یه هوس زود گذر که خوب حالا مطمئن شدم!

طاها آهی کوتاه کشید، برادرانه ترمه را در آغوش کشید و روی سرش را بوسید.

ترمه سرش را روی سینه ی تنها برادر اش تکیه داد و توی دل اش آرزو کرد کاش حرف هایش واقعیت داشتند، کاش واقعا داریوش را با آن همه عشقی که همیشه توی نگاه و رفتار هایش هست دوست داشت تا این ازدواج برایش حکم عذاب را نداشت!

روی صندلی قرمز رنگ کنار آبشار نشست و نگاهی به دورورش انداخت.

پارک تقریباً خلوت بود و تک و توک آدم دیده می شد.

یک پسر بچه ی شش، هفت ساله با دوچرخه از کنارش گذشت که چرخ دوچرخه اش به یک سنگ ریزی گیر کرد و پسرک را زمین زد.

با عجله از جا برخاست کمک اش کرد تا بلند شود، پسرک با آن نگاه اشک آلود اش تشکری کوتاه زمزمه کرد و خواست دوباره سوار دوچرخه بشود که ترمه دست اش را گرفت.

-صبر کن عزیزم، پات داره خون میاد، بذار چسب بزنم. به دنبال این حرف از جا برخاست و از داخل کیف اش چسب زخمی برداشت و روی زخم پسرک چسباند.

لبخندی حواله اش کرد.

-حالا برو خونتون، مامانت نگرانته میشه.

لب های پسرک تکان خورد و طولی نکشید که گریه اش بلند شد.

ترمه متعجب از گریه ی بی هوا اش پرسید.

-چی شد عزیزم، جاییت درد می کنه!

پسرک به زحمت جلوی گریه اش را گرفت و با لحنی که هنوز اثرات گریه درش مشخص بود کوتاه گفت:

-نه!

ترمه دست اش را گرفت.

-پس چی شده؟ بگو بهم!

ردپای دیوانگی

پسرک نگاهی به چشم های نگران ترمه انداخت و گفت:

-هیچی، فقط.. فقط دلم برای مادرم تنگ شده!

ترمه اشک های روی صورت پسرک را پاک کرد و با لبخند پرسید:

-مگه مادرت کجاست عزیزم؟

پسرک سر به زیر شد، لحن اش دل ترمه را آب کرد که زمزمه وار گفت:

-پدرم میگه مادرم رفته پیش خدا!

دستی روی صورت پسرک کشید و با لحنی بغض آلود گفت:

-منم مثل توام، مادر منم مهمان خداست!

پسرک غمگین نگاه اش کرد.

ترمه آرام گونه اش را بوسید و گفت:

-تو دیگه بزرگ شدی عزیزم، بیشتر مواظب خودت باش.

پسرک متقابلا گونه ی ترمه را بوسید.

-باشه، توام مواظب خودت باش. من هر روز این جا دوچرخه سواری می کنم، بازم بیا پیشم.

ترمه با لبخند بلند شد، چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

-حتما آقا کوچولو، راستی من ترمه هستم، اسم تو چیه؟

-عرشیا!

ترمه دستش را جلو برد و لای موهای عرشیا کشید.

-خوشبختم از آشناییت آقا عرشیا، هر وقت دلم تنگ شد میام پیشت.

ردپای دیوانگی

عرشیا سوار دوچرخه شد، دستش را بلند کرد و گفت:

-پس من هر روز منتظرتم، خداحافظ!

ترمه هم مثل او دستش را بالا برد و خداحافظی کرد.

عرشیا با دوچرخه دور و دور تر شد و ترمه با لبخندی هک شده روی لب هایش برگشت عقب که با داریوش رو در رو شد.

هینی آرام کشید و لبخنده اش گم شد.

داریوش شاخه گل قرمز رنگ را سمتش گرفت.

-خوبی؟

ترمه گل را گرفت و کوتاه لب زد.

-ممنون.

داریوش با نگاهی به دورو اطراف گفت:

-پارک زیبایی، نظرت چیه قدم بزنیم؟

ترمه روی نیمکت جای قبلی اش نشست و در حالی که با نگاهی مات او را نگاه می کرد گفت:

-ترجیح میدم بشینم.

داریوش کنارش با کمی فاصله نشست، دستش را از پشت روی دسته ی نیمکت قرار داد و با لحنی که بعید بود دروغ بگوید زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود!

ترمه چشم هایش را ثانیه ای بست و باز کرد.

با نگاهی خیره به گل های ریز بنفش رنگ جلو رویش گفت:

-به طاها کمک کن، میدونم می تونی!

داریوش با لبخندی کنج لب اش، پایش را روی پای دیگری اش انداخت و گفت:

-من میتونم به طاهها کمک کنم، به شرطی که توام به من کمک کنی.

ترمه سوالی نگاه اش کرد، سوال اش را به زبان آورد.

-من چه کمکی می تونم به شما بکنم؟

داریوش کمی خودش را سمت او کشاند و با نگاهی به چشم های مشکی رنگ اش لب زد.

-مال من باش!

حرف اش لرزه انداخت به تن ترمه ای که دل در گروه ی دیگری داشت!

نگاه اش مات شد و باز به روبرو دوخته شد.

صدای خفه اش به گوش داریوش زیبا ترین حرفی بود که در عمر اش شنیده بود.

-حرفی ندارم!

حرفی نداشت یا چاره ای؟!

داریوش لبخند زد، نه از آن لبخند هایی که همیشه روی لب دارد، یک لبخند از ته دل و واقعی!

یاد اش نمی آمد کی این دختر تمام دنیایش شده بود فقط تا آن حد می دانست بخاطرش می تواند دنیا را نابود بکند!

یک عشق با آن همه عمق قطعاً معنای دیوانگی داشت!

ساعت روی میز هفت صبح را نشان می داد، تازه شیفت اش تمام شده بود و داشت حاضر می شد برود خانه.

داخل کیف اش انداخت و سمت بیرون رفت، با خداحافظی از پرستار های بخش سوار آسانسور شد و دکمه ی هم کف را فشار داد.

مثل تمام آن مدت فکرش کشیده شد به داریوش و قراری که با طاها گذاشته بود!

او داشت چه کار می کرد؟

چاره ای نداشت!

باید این کار را می کرد، شده به قیمت تمام زندگی اش!

با دینگ آسانسور به خودش آمد و درب فلزی را باز کرد.

نگاه اش گره خورد در نگاه عسلی مردی که تمام روح اش را به تاراج برده بود.

سعی کرد صدایش برعکس قلب اش نلرزد.. سلامی کوتاه زمزمه کرد و از مقابل چشم های زیبایش گذشت.

از این به بعد از خیلی چیز ها باید می گذشت!

بند کیف اش را محکم در دست فشار داد و از حیاط سرسبز و بزرگ بیمارستان گذشت.

طبق عادت همیشگی از پیاده رو شروع کرد به قدم زدن و غوطه ور شدن در فکر هایش!

از دیروز که با داریوش صحبت کرده بود تا آن لحظه خبری نبود، طاها هم در خودش و کار هایش غرق شده بود و او تنهای تنها سعی در کمک به برادرش داشت.

شاید این تنها کاری بود که می توانست در مقابل تمام خوبی های او بکند!

ردپای دیوانگی

طاها با دیدن سهیل و دایی اش از ماشین پیاده شد، با تمام وجود خودش را شرمنده ی این دو نفر می دانست.

شراکت اش با سهیل پسر دایی اش یک شبه آن ها را تا مرز ورشکستگی برده بود و حالا سهیل به خاطر او بازداشت شده بود!

جلو رفت و بی حرفی او را در آغوش کشید.

-شرمنده سهیل، بخاطر م..

سهیل پرید توی حرف اش.

-بیخیال طاها، کاری که شده فعلا باید یه کاری کنیم بدهی های شرکتو بپردازیم وگرنه سری بعد دوتامون هم سلولیم!

هر دو خندیدند و طاها با نگاه به دایی سعید که روی لب هایش لبخند بود و چشم هایش را غمی آشکارا فرا گرفته بود گفت:

-برای این موضوع هم از یکی از دوستان کمک خواستم، قراره یه مقدار پول بهمون قرض بده تا هم بدهی ها رو صاف کنیم هم شرکتو دوباره راه اندازی کنیم.

هم قدم هم به سمت ماشین راه افتادند و سعید متفکر پرسید:

-این چه جور دوستیه که قراره این همه پول قرض بده.. بعد یک هو پرسید:

-نکنه نزول میده؟

طاها سریع گفت:

-نه دایی جان اصلا، حالا بریم خونه ی ما ترمه منتظره جریانو کامل براتون توضیح میدم.

مرغ های سرخ کرده

ردپای دیوانگی

را توی مرغ خوری ها چید و بغل دستشان هم گوجه ها و سیب زمینی ها را قرار داد.

روی دو تا دیس برنج زعفران و زرشک ریخت و روی میز چید، سبزی ها و تربچه ها را هم روی میز قرار داد و سمت یخچال رفت، پارچ آب را خارج کرد که صدای چرخش کلید باعث شد نگاه اش به سمت در کشیده بشود.

طاها به همراه دایی سعید و سهیل.

شال اش را از روی اپن برداشت و روی سر اش کشید.

با لبخندی هر چند مصنوعی به استقبالشان رفت.

-سلام دایی، سلام سهیل خوش اومدید.

هر دو با لبخند جواب ترمه را دادند و طاها به شوخی گفت:

-علیک سلام خواهر، یعنی انقدر کوچولوام منو ندیدی!

ترمه چرخید سمت طاها و با اخمی کوتاه گفت:

-سلام، حالا برو کنار بذار دایی اینا برن بشینن!

سهیل خندید و طاها آرام گوش ترمه را کشید.

سعید روی راحتی نشست و با نفسی عمیق که کشید گفت:

-به به چه بوی غذایی، ترمه درست بوی غذا های مادر خدایا مرز تو می ده!

ترمه با شنیدن اسم مادرش اش بغضی آشنا ته گلایش رشد کرد!

سعی کرد قورت اش بدهد!

آه دایی سعید اش هم یادآور مادر تازه رفته اش بود!

سکوت خفه کننده ای در خانه حاکم بود، طاها سعی کرد بحث را عوض کند، موفق هم شد.. با نگاه به سعید گفت:

ردپای دیوانگی

-دایی می گفتین زندایی هم میومد اینجا تنها نباشه.

سعید دستی روی صورت اش کشید.

-زندایت که اینجا نیست، با خواهرش اینا دیروز صبح رفتند مشهد، از چیزی هم خبر نداره.

طاها آهانی زمزمه کرد و ترمه در حالی که سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-ناهار حاضره، اگر میل دارید بفرمایید سر میز.

با خشم رو به پدرش که بی خیال روی مبل لم داده بود و پیپ می کشید گفت:

-شما حرفاتونو زدید حالا به من گوش بدید، هر جور راحتید می خواین بیاین می خواین نه، من خودم با مامان میرم، در ضمن به پول شما کاری ندارم، از ارث خودم به طاها کمک می کنم شما نمی خواد نگران مال و منالتون باشید دو دستی بچسبید بهش ببینم کجا رو می گیرید!

حرف هایش که تمام شد از جا برخاست و با نگاهی بد رو به همسر جدید و جوان پدرش که مثل همیشه غرق در آرایش سمت شوهر اش می رفت از سالن خارج شد و با حرص در را بهم کوبید.

از چند سال پیش که پدر و مادرش از هم جدا شده بودند او پیش مادرش زندگی می کرد و کاری به کار پدرش که هر روز با معشوقه ای جدید بود نداشت مگر در زمان های ضروری مثل آن وقت که می خواست به خواستگاری برود!

سوار ماشین شد و با حرص مشتی محکم روی فرمان کوبید و لعنتی بلند از دهان اش خارج شد.

ماشین را روشن کرد و با سرعتی سرسام آور سمت خانه راند.

حرف های پدرش توی سرش تکرار شدند.

ردپای دیوانگی

"من به خاطر پسر طاهر یه پیشیز هم نمیدم، مثل اینکه فراموش کردی پدر اون دختری که سنگشو به سینه میزنی چه کار با من کرد، اگر همون چند سال پیش میذاشتی سر پسرشو ببرم براش بفرستم کار به اینجا نمی کشید، هر چند اون آشغال تر از این حرفاست، اگر اولاد سرش می شد غییش نمی زد، حالا هم گندیه که خودت زدی، برو ماس مالیش کن ولی اگر می خوای با دختر اون نامرد ازدواج کنی دور منو خط بکش، منم فراموش می کنم که پسری به اسم تو دارم!"

بدون اینکه متوجه بشود هر لحظه سرعت اش افزایش می یافت، با زنگ موبایل اش به خودش آمد و کمی از سرعت اش را کاست.

با دیدن اسم و شماره ی کمیل ماشین را کنار زد و جواب داد.

-جانم رفیق!

-چطوری، کجایی؟

داریوش دستی روی صورت اش کشید و در جواب کمیل با آهی کوتاه گفت:

-هی خوبم، دارم میرم خونه، چخبر طوری شده؟

کمیل سریع گفت:

-نه نه، فقط با بچه ها تو خونه ی من دور هم بودیم گفتم ببینم اگر میتونی بیا.

-آ، بذار ببینم خبر میدم بهت.

صدای کمیل کمی با تاخیر آمد.

-باشه داداش، منتظرم پس.

با گفتن "فعلا" تماس را قطع کرد و با کمی مکث و سعی در یافتن کمی آرامش دوباره راه افتاد.

ردپای دیوانگی

روبروی میز توالت نشست و موهایش را از پشت محکم دم اسبی بست، میلی به آرایش نداشت فقط کمی نرم کننده زد و بلند شد.

ساعت نه شب را نشان می داد و چند ساعت دیگر باید می رفت بیمارستان.

صدای باز و بسته شدن در نشان از آمدن طاهها داشت.

لبخندی روی لب هایش نشاند و اتاق را ترک کرد.

-خسته نباشی عزیز دل.

طاهها با لبخند روی کاناپه نشست.

-سلامت باشی عزیزم، بیا بشین ببینم چخبر!

ترمه روبرویش نشست.

-خبرا که پیش شماست، چی شد بالاخره.

طاهها کلافه دستی لای موهایش کشید و با نگاهی غم زده گفت:

-فعلا که نعیمی ساکته اما مطمئنا باز دست به کار میشه، اگر بدهیشو ندیم این بار همه چیزو می بازیم، خونه، ماشین، سهام مامان و..

حرف اش را خورد و سرش را پایین گرفت.

ترمه با آهی کوتاه که کشید به بهانه ی آماده کردن شام بلند شد و با فکری درگیر سمت آشپزخانه رفت.

اگر پدرش آن نامردی را در حقشان نمی کرد الان وضعشان اینگونه نبود!

قطعا اگر او بود شرایط جور دیگری می شد!

خودش را روی کاناپه پرت کرد و چشم هایش را بست.. آرنجش را روی چشم های بسته اش قرار داد و سعی کرد چهره ی اخم آلود ترمه را تجسم کند.. لبخندی که روی لب هایش از چهره ی جولان داده ی ترمه پشت پلک های بسته اش نشست کاملاً بی اراده بود. "وقتی میخوام لبخند بزنم میدونم چیکار کنم،

فقط چشامو میندم و به تو فکر میکنم!"

لبخند اش جان گرفت، چی داشت این دختر شرقی که دل و دین برایش نگذاشته بود!

دختر شریک پدرش، شریکی که بعد از فوت همسرش نصف بیشتر از سرمایه ی مشترکشان را برداشته و غیب شده بود!

پنج سال پیش!

چند ماه طول کشید تا پدرش را راضی کند دست از شکایت و اذیت کردن طاهها بردارد و حالا...

عجیب بود؟! نه اصلاً!

عشق او را به این کار وادار کرده بود، باید هر طوری که بود ترمه را مال خودش می کرد، نداشتن او کارش نبود!

هزاران روش را هم امتحان کرده بود اما تمام مدت جواب ترمه یک کلمه بود "نه!"

ولی حالا، مجبور بود به خاطر از بین رفتن چنדר غاز سرمایه ی برادرش که مسبب اصلی اش خود داریوش بود با او ازدواج کند!

تنها فکری بود که می شد نتیجه ی مثبت گرفت!

زمین زدن طاهها!

لب های خشک شده اش را از هم باز کرد و در خیال رو به ترمه لب زد:

-متاسفم، مجبور شدم!

ردپای دیوانگی

صدای مادرش او را از افکارهای شیرین و تلخ اش بیرون کشید.

-با کی حرف می زنی چشم بسته!

آرنجش را از روی چشم هایش برداشت و روی کاناپه نشست.

دستی روی ته ریشش کشید و رو به مادرش که با کیسه های خرید سمت آشپزخانه می رفت بی مقدمه گفت:

-مامان فردا شب میریم خواستگاری!

کتایون متعجب از حرف یهویی پسرش سمت او چرخید.

-وا، یه کاره چه خواستگاری!

داریوش از جا برخاست، سمت مادرش رفت، روی صندلی این نشست و در حالی که سیبی از کیسه ی خرید مادرش برمی داشت گفت:

-خواستگاری دیگه، اون روز بهت گفتم!

بعد گازی به سیب سرخ توی دستش زد که داد کتایون در آمد "نشسته!"

او زیادی بیخیال بود یا مادرش زیادی وسواسی؟!

بی توجه به او دوباره گاز بزرگی به سیب زد.. کتایون که دید بیخیال است با پوفی بلند سرش را به طرفین تکان داد و در حالی که مایع و پودر ماشین ها را داخل کابینت جا می داد گفت:

-ترمه!

تعجب آور نبود که می دانست دل پسرش کجا گیر کرده، جوری که اگر دل بکند قطعاً نابود می شود!

ردپای دیوانگی

-خانم مشرقی لطفا یه سرم بهشون وصل کنید و هر نیم ساعت وضعیتشونو چک کنید، اگر مشکلی بود بهم اطلاع بدید.

سرش را از برگه ی توی دست اش بلند کرد به دکتر دوخت.

-چشم حتما.

دکتر خودکار را داخل جیب اش قرار داد و در حالی که موبایل اش را چک می کرد اتاق را ترک کرد.

برگه ها را روی میز قرار داد و از دختر جوان خواست آرنج اش را بالا بزند.. بعد از پیدا کردن رگ سوزن را داخل رگ فرو کرد و چسبی رویش زد.

لبخندی به دختر زد.

-تموم شد عزیزم، باز هم حالت تهوع داری؟

دختر با اخم هایی در هم سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

ترمه در حالی که سرم را تنظیم می کرد دوباره پرسید:

-کسی باهات نیومده؟

دختر لب گشود.

-چرا دوستم بیرونه.

ترمه برگه ها را از روی میز برداشت.

-بهش میگم بیاد پیشت، خودمم میام بهت سر میزنم، چیزی نخور فعلا.

دختر باشه ای کوتاه زمزمه کرد و ترمه سمت درب اتاق رفت.

دختر جوانی کنار اتاق ایستاده بود، حدس زد همان دوستی باشد که دختر خانم بیمار می گفت.. از او خواست پیش دوست اش برود و اگر مشکلی بود خبر اش کند.

..

ردپای دیوانگی

لیوان چایی را برداشت و روی صندلی نشست، ساعت کوچک روی میز پنج صبح را نشان می داد..
فکر اش کشیده شد به پیام داریوش..

"ما فرداشب میایم خواستگاری، طاها خبر داره، خواستم خودم بهت اطلاع بدم، از همین الان مشتاق دیدارتم..!"

آهی عمیق کشید و کمی از چایی داغ را تلخ مزه کرد!

چقدر دلش می خواست هیچ اتفاقی نیفتد، یک زندگی آرام بدون هیچ اتفاق و مشکلی!
اما مگر می شد؟!

زندگی بود و مشکلاتش!

کاش لااقل بر می گشت به چند سال پیش، زمانی که مادرش بود و پدرش رفیق شفیق فرهاد منصوری بود، زمانی که داریوش فقط برایش یک پسر دوست پدر بود، زمانی که پدرش طمع نداشت و گند نزده بود به زندگیشان!

چقدر زمان دیر می گذرد؟!

شاید برای او! برای اوپی که دل توی دلش نیست برای دیدار ترمه!

ترمه ای که بر خلاف او زمان خیلی سریع برایش می گذشت!

آب معدنی کوچکی از داخل یخچال باشگاه برداشت و در حالی که درش را باز می کرد دستی برای حسام که تازه وارد باشگاه شده بود تکان داد.

حسام مثل همیشه با تیپی به روز و اخم هایی گره خورده روبرویش ایستاد و همان طور که ساک اش را روی زمین می گذاشت گفت:

داریوش بی حوصله بطری خالی را روی زمین پرت کرد و صادقانه گفت:

-بابا کلافه شدم چرا زمان نمی گذره، از دیروز تا حالا دق مرگ شدم تا شد الان! تازه حالا هم ببین ساعت یازده صبح فعلا!

مچ دستش را بالا برد و ساعت را نشان حسام داد..

حسام دستش را پایین آورد و با خنده ای کنترل شده گفت:

-بیا برو به بچه ها برس از زیر تمرین در نرن، هر چقدر بیشتر منتظر باشی زمان دیر تر می گذره.

داریوش خواست حرفی بزند که با صدای کمیل هر دو چرخیدند سمت او.

-حسام راست میگه رفیق، زمان خیلی نامرده، اون موقع که باید بگذره نمی گذره، اون موقع هم که دلت نمی خواد تموم شه عین برق و باد میره!

داریوش لبخندی به کمیل همیشه اخمو زد.

-خوش اومدی رفیق!

کمیل روی صندلی قرمز رنگ چرم نشست و موبایل اش را توی دستش چرخاند.

-تشکر، ببینم باز چی شده که حسام داره نصیحتت می کنه!

قبل از این که داریوش بتواند حرفی بزند حسام سریع روبروی کمیل نشست و گفت:

-بذار من بت بگم داداش، این رفیق ما قراره خواستگاری داره امشب برا همون دل تو دلش نیست و فکر می کنه از دیروز تا الان فقط چند دقیقه گذشته و زمان باهاش پدر گشتکی داره!

کمیل با لبخندی کم رنگ کنج لبش در حالی که از تمام ماجرا با خبر بود نگاهی سمت داریوش انداخت و از ته دل آرزو کرد تنها رفیق اش شانس یک عشق واقعی را داشته باشد!

ردپای دیوانگی

آن دختر را خوب می شناخت، ترمه مشرقی، پرستار بیمارستانی که خودش توش کار می کرد.. هر بار که می دیدش ته ته نگاه اش حسی را می دید که یک زمانی توی نگاه خودش هم بود و دنیای نامرد آن حس و حال زیبا را به رسم دل خراش خودش از او گرفته بود!

با صدای حسام به خودش آمد و نگاه از داریوش گرفت.

-تو چته کمیل؟

لب باز کرد.

-هیچی!

هیچی...هیچی که زیادی بود برایش، او چند سال است که هیچی اش نمی شود!

زیر دوش ایستاد و چشم هایش را بست، یاد خنده های از ته دل عرشیا لبخند را گنج لب اش نشاند.

آن پسر بچه ی زیبا ناخواسته دلش را برده بود.. شبیه خودش بود.. بیش از بیش.

چقدر خوشحال شد وقتی ترمه باهاش هم بازی شد و ساعتی را با او گذراند.

خیلی تنها بود، درست عین خودش!

تنها رفیقی که وقتی می دیدش انگار خودش را می دید.. همان طور معصوم، همان طور تنها!

یک ساعت تمام طول کشید تا دوشی حسابی بگیرد.

با فکر به شب و قرار خواستگاری تمام تن اش یخ می زد!

ترسی نا آشنا ته دلش می نشست و ضربان اش را تند می کرد!

کاش راهی پیش رویش داشت، کاش می توانست کاری بکند..کاش حداقل آن مرد دیوانه ی عاشق را دوست می داشت!

هه.. چه لقبی! دیوانه ی عاشق!

زمان برای داریوش دیر و برای ترمه عین باد می گذشت!

ساعت نه شب بود.. ترمه و طاها همراه آقا سعید جلوی در منتظر مهمان های نه چندان خوانده بودند!

دایی سعید با خود فکر می کرد حالا خواستگاری توی آن شرایط چه می گوید.. اما خبر نداشت همین خواستگار مجنون آن ها را تا مرز بی آبرویی برده و همین هم قرار است دست گیرشان شود!

عشق.. چه کار هایی که نمی کند!

-سلام.

کتایون بود که همراه تنها پسرش با یک سبد گل زیبا و یک بسته بزرگ شیرینی و روبرویشان ایستاد بود.

طاها پیش قدم شد.

-سلام، خیلی خوش آمدید، بفرمایید داخل.

کتایون و داریوش هر دو داخل شدند.

کتایون جلو تر رفت و داریوش با چشم هایی خندان و براق سبد گل را سمت ترمه گرفت.

-گل برای گل، ناقابل!

ترمه بدون حتی ذره ای لبخند سبد را از دست داریوش گرفت و چیزی شبیه "ممنون" زیر لب زمزمه کرد.

داریوش با آن که دلش نمی آمد چشم از نگاه ترمه بردارد به اجبار از او فاصله گرفت و کنار مادرش نشست.

ردپای دیوانگی

شاید به نظر ترمه آن گونه آمد که خیلی زود بحث اصلی به وسط کشیده شد.

سعید گفت:

-خب شرط اول رضایت دخترم ترمه است..

نگاه همه کشیده شد سمت او!

اگر چاره ای داشت از ته دل فریاد می کشید و حرف های تلنبار شده ی دلش را بیرون می ریخت!

اما کو چاره؟!

سکوت کرد و همان سکوت نشانِ علامتِ رضایتِ اجباری اش شد!

قرار عقد و عروسی به هفته ی دیگر گذاشته شد، به اسرار داریوش!.. انگار واقعا طاقت نداشتنش را دیگر نداشت!

سوت زنان و خوش حال در حال شانه زدنِ موهایش بود که موبایل اش زنگ خورد.

شانه را روی میزرها کرد و سمت موبایل اش که روی تخت بود رفت، اسم "حسام" روی موبایل رو نمایی می کرد.. با لحنی که شادی ازش چکه می کرد جواب داد:

-جانم حسام؟

-چطوری؟ چه عجب جواب دادی، گفتم حتما الان یا خوابی جواب نمیدی اگرم بدی پاچه می گیری که بد خوابم کردی و ال و بل..

داریوش خندید.

-نه بابا، جان تو از دیشب خوابم نبرده الانم دارم میرم دنبال عشق جان که بریم آزمایش..

ردپای دیوانگی
صدای حسام با کمی مکث آمد.

-عه، نامرد بی معرفت چرا پس چیزی نمیگی، ایول افتادیم عروسی!

داریوش دوباره خندید، خوش خنده شده بود این پسر!

جوری مشغول بگو بخند با حسام شده بود که هم حسام فراموش کرد کلا برای چه زنگ زده بود هم داریوش متوجه گذر زمان نشد!.. با تذکر مادرش مبنی بر دیر شدن سریع تماس را قطع کرد و با پوشیدن کتِ کتان شیری رنگ اش روی تیشرت فیروزه ای رنگ که حسابی خوش تیپ اش کرده بود از اتاق و بعد از خانه خارج شد.

ساعت نزدیک هشت و نیم صبح بود که جلوی آپارتمان توقف کرد، موبایل اش را در آورد تا با ترمه تماس بگیرد که ترمه در ماشین را بی هوا باز کرد و نشستن اش داخل ماشین با آن عطر شیرینی که به خود زده بود داریوش را برد تا عرش هفت آسمان!

سلام اش آرام بود، هر چند بلند هم می گفت داریوش نمی شنید!.. بدون شک در آن لحظه بمب هم منفجر می شد او متوجه نمی شد!

ترمه که از نگاه خیره اش کفری شده بود با همان صدای آرام اما لحنی تند گفت:

-نمیخواین حرکت کنید!

اخم هایش کار خود را کرد، داریوش را به خودش آورد!

لبخندی زد و احوالپرسی کرد.

-صبح بخیر بانوی عشق، احوالتون چگونه؟

ترمه، ممنونی زیر لب گفت و حرف داریوش را در دل مرور کرد!

"بانوی عشق!" چه لقبی!

ترمه به او چه لقب داده بود و او چه!

دیوانه ی عاشق و بانوی عشق!

..

کار آزمایش دادن که تمام شد داریوش ترمه را به یک صبحانه ی مفصل مهمان کرد.

آنقدر خوب و با عشق رفتار می کرد که گاهی ترمه دلش نمی آمد بد باشد!

هر از گاهی لبخندی می زد و خبر نداشت همان لبخند های کوچک اش تا چه حد دل داریوش را می لرزاند!

بعد از صبحانه که خوشمزه ترین صبحانه ای بود که داریوش تا آن روز از عمر اش خورده بود ترمه خواست برگردد خانه اما داریوش اسرار به خرید حلقه داشت و به هیچ عنوانی هم کوتاه بیا نبود تا این که ترمه با عصبانیت گفت:

-خب اگر دو روز دیگه گفتند آزمایش ها مشکل داره و این ازدواج نمیشه چی؟!

داریوش جوری با اخم نگاه اش کرد که ترمه با اخم سر به زیر شد!..

تنها حرفی که داریوش رویش حساس بود را زده بود، نداشتنش!.. خودش خبر داشت نبودنش خط قرمز این آقای عاشق دیوانه است؟! به حتم بی خبر نبود!

بند کیف اش را محکم در دست فشرد و در دل آرزو کرد کاش همه چیز همان طور بود که او دوست داشت اما حیف که خیلی از کاش های زندگی همان کاش می مانند!

"بیایید باور کنیم این تلخی واقعیت را که خیلی از آرزوهایمان قصد برآورده شدن ندارند و همان آرزو می مانند!"

آهی کوتاه کشید و به خودش که آمد داریوش ماشین را جلوی یک مغازه ی بزرگ طلا فروشی متوقف کرد!

نگاه اش را به او دوخت، دیگر اخم نداشت و چشم هایش باز پر از عشق بودند!

ردپای دیوانگی

کیف اش را برداشت خواست در را باز کند که داریوش سریع گفت:

-صبر کن!

خودش پیاده شد و ماشین را دور زد، در را برای ترمه باز کرد و خیلی جنتلمانه سرش را کوتاه خم کرد و از او خواست پیاده بشود!

ترمه با نگاهی عمیق به چشم های داریوش پیاده شد و گاهی بد بودن به نفع نیست!!

"کاش می شد انسان ها را به خواست خودت کوک بکنی، هر موقع خواستی بد بشوند و روز بعد خوب تر از خوب!"..

حلقه های انتخابی داریوش خیلی زیبا بودند.. حلقه ای که برای ترمه در نظر گرفته بود یک حلقه ی تمام برلیان بود، آنقدر سنگین که ترمه می ترسید انگشت اش قطع بشود!

مخالفت کرد اما مگر داریوش حرف حساب حالی اش می شود!.. به اصرار تمام همان حلقه را به همراه دستبند و یک نیم ست چشم نوازی خرید!

همه چیز خوب پیش می رفت، طبق خواسته ی داریوش.

بعد از دو روز که جواب آزمایش ها هم مثبت بود انگیزه ی داریوش دو برابر شد.

تالار، خانه، باغ، آتلیه، زندگی و.. همه چیز و همه چیز آماده بود!..

..

باور اش نمی شد، انگار خواب می دید، یک خواب شیرین که دلش می خواست هرگز بیدار نشود!

دستش آرام بالا رفت، روی گونه ی ترمه نشست.. چقدر زیبا شده بود، زیباتر از زیبا!

لبخند پاشید.. با همان لبخند لب زد:

-ماه پری شدی بانوی عشق!

ترمه گوشه ی لبش را کج کرد، این پسر دیوانه بود.. یک دیوانه ی عاشق!

ردپای دیوانگی

او کجا ها سیر می کرد و ترمه کجا ها!

توی تمام مدت مراسم فکر داریوش به ترمه بود و هوش و حواس ترمه به طاهای و اخم های شدید اش!

خدا می کرد تمام مشکلات طاهای حل بشود و باز لبخند مهمان لب هایش شود اما خبر نداشت اخم های طاهای از مشکلات پیش رویش نیست بلکه از دوری تنها همدم اش است.. همدمی که عجیب خودش را به او عادت داده بود!

با صدای داریوش به خودش آمد و از فکر و خیال خارج شد.

-چه عجب کمیل رسید!

کمیل!.. چه اسم آشنایی!

سرش را برگرداند و نگاه اش مات شد.. قلبش تپش گرفت و دست هایش مشت شدند!

این پسر.. اینجا چه کار داشت؟!

داریوش او را می شناخت؟!

-ترمه جان معرفی می کنم این آقا، آقا کمیل رفیق شفیق بنده.. ایشونم عشق جان من، ترمه خانم!

ترمه به خود آمد.. لب های خشک شده اش را تکان داد.

-خوشبختم از آشناییتون!

کمیل با نگاهی یخ بسته سرش را تکان داد و با لحنی سرد زمزمه کرد:

-همچنین!

چقدر بد شدن بهش می آمد!.. انگار که به دنیا آمده است فقط بد باشد، تلخ باشد، یخ بزند تمام احساس طرف مقابل را!

ردپای دیوانگی

کمیل، کادویش را روی میز قرار داد و با تبریکی کوتاه سمت حسام و چند تا از بچه ها که دور هم نشسته بودند رفت.

این بار ترمه ماند و یک دنیا پریشانی.. کمیل، کمیلی که دل و دین ترمه را ناخواسته به تاراج برده بود حالا شده صمیمی ترین دوستِ شوهر اش!

شوهر.. چه اسمِ غریبی!

دست های داریوش روی دست های سردِ ترمه نشست.

-چرا انقدر سردی؟!

نگاه اش را به داریوش داد، با نگرانی نگاه اش می کرد.

-چیزی نیست!

داریوش نگران تر از قبل پرسید:

-مطمعنی؟

سرش را تکان داد.

-آره!

با آمدن کتایون هر دو ساکت به او خیره شدند.. کتایون اشاره ای به دی جی کرد و از آن دو خواست برقصد.

داریوش از جا بلند شد و دست اش را سمت ترمه دراز کرد.

ترمه بی میل دست در دست داریوش گذاشت و روی دست اش با لب های داریوش گرم شدند.

هنگام رقص تمام نگاه داریوش به ترمه بود و نگاه ترمه به عرشیا که تنها مهمان افتخاری اش بود.

حال و هوایش با دیدن او خوب شد، یک چیزی ته نگاه آن پسرک بود که ترمه را آرام می کرد.

همه چیز و همه چیز خوب پیش می رفت، خوب که کم بود برایش، عالی بود!

از نظر داریوش آن روز ها را باید ثانیه به ثانیه پرستید!

دوست داشتن اش را با دل و جان قبول کرده بود..

برای ترمه هم همه چیز خوب پیش می رفت، تمام مشکلات طاهها به کمک داریوش حل شده بود و دیگر نگران تنها برادر و تنها همدم اش نبود!

همه چیز خوب بود الا یک چیز، یک چیز که ته ته دل ترمه گوشه نشین شده بود و هیچ جوره هم بیرون برو نبود!.. اصلا مگر می شد یک نفر با آن همه یخی و سردی باز هم دل نشین باشد؟!.. بله که می شود، اگر نمی شد که داریوش او را تا آن حد نمی پرستید!

"کافر نیستم اما تو را فقط باید پرستید، تو.. به درد دوست داشتن و این حرف ها نمی خوری!"

کلافه از ترافیک سر سنگین جلوی بیمارستان توقف کرد.. عینکش را از روی موهایش برداشت و روی داشبورت پرت کرد.

نگاه اش را چرخاند و با دیدن ترمه که سمت ماشین می آمد لبخند زد، یک لبخند واقعی که فقط هنگام دیدن ترمه شکوفا می شد، ترمه ای که خیلی وقت ها سرد بود اما باز داریوش دست از دوست داشتنش بر نمی داشت، اصلا مگر می شد دست کشید از دوست داشتن واقعی حالا چه بد چه خوب!

"دست خودم نیست دوستش دارم

چه بخواهد، چه نخواهد!

چه خوشش بیاد، چه خوشش نیاد!

ردپای دیوانگی
چه مرا دیوانه بخواند

عشق است دیگر،

تمام تلخی هایش را به جان می خری، تا شاید یک لبخند کوچکش نصیبش شود!

با نشستنِ ترمه دست چپش را روی فرمان گذاشت و چرخید سمت او.

-خسته نباشی عشق جان.

ترمه لبخند زد.. گاهی نمی توانست در مقابل خوبی های بی حد و محبت های بی مرز داریوش اخم
یا بی محلی بکند!

-ممنون.. بخدا انقدر خسته ام که تا فردا هم بذارن می خوابم!

داریوش با خنده ماشین را روشن کرد.

-خب برو بخواب عزیز من، کی جلوتو گرفته!

ترمه آینه ی کوچکش را از داخل کیفش در آورد و در حالی که جوشِ سمجِ زیرِ چانه اش را دست
کاری می کرد گفت:

-ای بابا انقدر کار دارم که.. مثل اینکه فراموش کردی شام مهمون داریم.

داریوش آهانی زیر لب زمزمه کرد و در حالی که می پیچید توی خیابان اصلی گفت:

-خب مشکلی نیست از بیرون سفارش میدم.

-نه نمیخواه خودم می پزم.. حالا بعد چند ماه مامانت میخواد بیاد نمی تونم غذای حاضری بذارم
جلوش حالا میگه چه عروس تنبلی گیرم افتاده!

داریوش با عشق نگاه اش کرد و در دل هزار بار قربان صدقه ی این عروسِ اخمو رفت!

چند دقیقه به سکوت گذشت که داریوش بالاخره با نگاهی زیر چشمی حرف دلش را گفت:

-یه چیزی میگم ترمه، ناراحت نشو!

ردپای دیوانگی

ترمه با اخم به نیم رخش ذل زد.

چی؟

-میخوام دیگه سرکار نری!

اخم هایش شدت گرفت، کار نکردن دق اش می داد!

-نمی تونم بیکار باشم.. بمونم خونه چی کار!

داریوش چشمک زد.

-خب بچه دار بشیم، بمون خونه بهش برس!

ترمه با حرص نگاه اش کرد.. همان نگاه کار خودش را کرد، داریوش دستش را دراز کرد و در حالی دست های سرد ترمه را در دست می گرفت گفت:

-شوخی کردم عزیزم، برای بچه فعلا زوده.. خب می تونی بری باشگاه، گردش، خرید هر جایی که میخوای، فقط کار نه عزیزم..

ترمه کلافه چشم هایش را بست و چند ثانیه بعد باز کرد.

-نه داریوش نمی تونم قیدِ کارو بزnm، خب آخه برای چی؟ من نرم سر کار که دیوانه می..

داریوش داد زد.

-دِ نمی فهمی تو، نمی فهمی! بابا جان من تو متوجه نیستی که وقتی روزا میام خونه نیستی چه حالی میشم یا شبا که شیفتی و نیستی تا صبح دیوانه میشم..عه خب من به کی بگم دلم نمیخواد زنم سر کار بره، خوب میخوام وقتی میام خونه باشی.

دستش را بالا برد و ادامه داد:

-درکش زیاد سخت نیست، کمی انصاف می خواد!

ردپای دیوانگی

ترمه برای جلوگیری از یک جر و بحثِ حسابی دسته ی کیفش را در دست فشار داد و بی حرف به روبرویش خیره شد.

سکوتی که بینشان حاکم بود تا ساعت هشت شب که کتی خانم با یک بسته ی بزرگ وارد خانه یشان شد شکسته نشد!

انگار هر دو احتیاج شدیدی به این سکوت داشتند و دلشان نمی خواست به همش بزنند!

سرویس کامل بشقاب و پیش دستی که از ظاهرش مشخص بود کلی پول بابتش رفته خیلی به دل ترمه نشست، کلی از کتی خانم که اصرار داشت او را کتی جان صدا بکند تشکر کرد و جواب کتی خانم یک کلمه بود.

-توأم عینِ دخترم، کسی که برای داریوش عزیز باشه عزیزِ منم هست!.. و چقدر محبت در این حرف نهفته و چقدر یک آدم می توانست خوب باشد؟!

تا ساعت یک که کتی مهمانشان بود همه چیز خوب بود.. ترمه خیلی اصرار کرد چند روزی پیششان بماند اما او کار را بهانه کرد و رفتن را صلاح دانست.

داریوش بعد از یک دوشِ حسابی روی مبل لم داده بود و مشغولِ جا بِ جایی شبکه ها بود که با حرفِ ترمه نگاهش را به او داد.

-الان وقت تی وی دیدن نیست داریوش، من خوابم میاد.

آغوشش را باز کرد و در حالی که با چشم از او می خواست پیشش برود گفت:

-وقت برای خواب زیاده کاری نداری که تا ظهر بخواب!

این یعنی دیگر حق رفتن به بیمارستان را نداری و منِ سمج روی حرفم ایستاده ام!

ترمه با اخمی پر رنگ کشِ موهایش را باز کرد و گفت:

-صبح شیفتم!

نگاهِ برزخیِ داریوش نگرانش کرد.. ترسید؟! آری ترسید! ترس که شاخ و دم نداشت.. بی هوا در دل می نشست و جان را تا لب می رساند!

از جا برخاستنش ترمه را نگران تر کرد.

داریوش در حالی که هنوز نگاهِ برزخی اش را از نگاهِ نگرانِ عشقِ ترین دوستِ داشتنیِ دنیایش نگرفته بود تی وی را خاموش کرد و با چند قدم بلند روبرویش ایستاد.

-میریم بخوابیم!

نگاه ترمه کمی جان گرفت، با خود گفت: شاید دست از لجبازی برداشته!.. اما به همان زودی؟! غیر ممکن بود!

دستش بین دستِ داریوش گم شد.. مقصدشان اتاق خواب بود و تختی که لذت بخش ترین جای دنیا برای داریوش بود!..

خوابیدن کنار ترمه و نفس کشیدن تو هوای او مگر خوشبختی نبود؟! بود که بود!

ترمه در حالی که به دست و صورتش نرم کننده می زد گفت:

-ناهار فردا تو یخچالِ اگر خواستی با خودت ببر باشگاه که دیگه این همه راهو برن..

حرفش با حرفِ محکمِ داریوش که گفت: - برای ناهار فردا سبزی پلو ماهی بذار.. نصفه ماند!

حرفش زیادی پر معنا بود!

مثلا که من از حرفم کوتاه نمیایم و حرف و نظرِ تو برایم مهم نیست.. یا مثلا تو در حدی نیستی برایم که بخوام بخاطرت از حرفم کوتاه بیایم!.. اما واقعا او برای داریوش مهم نبود!.. خیال خام می کرد این زنِ جوان که خود بهتر از همه می دانست تمام دنیایِ این مردِ دیوانه یِ عاشق است!

از جا برخاست.. روبرویش ایستاد.. با اخم به چشم هایش خیره شد و گفت:

-داریوش من سرکار نرم روانی میشم!

داریوش دستش را بالا برد و در حالی که موهایش را به عقب می فرستاد گفت:

-روانی شدت هم عشقه!

ردپای دیوانگی

ترمه با حرص چشم هایش را روی هم فشار داد و در حالی که دلش می خواست هوار بکشد گفت:
-یکم منطقی باش لطفا.. قرار ما این نبود.

داریوش سمت تخت رفت و در حالی که با بالا تنه ی لخت دراز می کشید گفت:
-قرار؟ ما مگه اصلا قراری داشتیم که بخواد این باشه یا نه..

ترمه دستی روی صورتش کشید و خواست حرفی بزند که داریوش انگشت اشاره اش را روی دماغش
قرار داد و سریع گفت:

-هیس.. چراغو خاموش کن بیا بگیر بخواب.. مگه نمی گفתי خوابت میاد!
-نه دیگه خوابم نمیاد.

داریوش با لبخندی کوتاه گفت:

-خوب تو بیا فعلا.. من یه کاری می کنم خوابت ببره!

ترمه لب پایینی اش را محکم زیر دندان گرفت جوری که شوری خون را توی دهانش مزه کرد.. با
نگاهی عصبانی سمت داریوش اتاق را ترک کرد و توجهی به حرف داریوش که بلند گفت:- کجا؟!..
نکرد!

او مثل این که ترمه را نشناخته بود.. سمج تر از سمج های تمام عالم بود!

..

با پوفی بلند که کشید از جا برخاست و دنبال ترمه رفت.

دستگیره ی در اتاق بغلی را کشید اما قفل بود!

تقی به در زد.

-ترمه باز کن ببینم!

ردپای دیوانگی

جوابی نشنید، مطمئن بود که جوابی نمی شنود!.. دوباره در را کوبید، این بار کمی محکم تر.

-حالا ببین کی بی منطق، آخه مگه بچه ای قهر کردی!

باز هم بی جواب ماند، دستش را لای موهایش کشید و دوباره گفت:

-باز کن عزیز من!

و باز هم سکوت، سکوت، سکوت..

خیلی اصرار کرد اما بی فایده بود!

چاره ای نداشت، لج کرده بود.. می دانست چه کار کند!

عقب عقب رفت.. با یک حرکت و یک ضربه در را شکاند و با عصبانیت و کلافگی تمام روبروی ترمه ایستاد.

ترمه هراسان از روی زمین برخاست..

داریوش دستش را جلو برد تا مچ دستش را بگیرد که ترمه عقب رفت.. داریوش با لحنی پر از کلافگی گفت:

-بچه بازی رو بذار کنار ترمه، بیا بریم.

ترمه با چشم های سرخ شده از اشک های یواشکی و صدایی گرفته گفت:

-نميام، برو بیرون!

داریوش با کف دستش محکم روی پیشانی خود کوبید!

-ترمه.. نذار دیوونه بشم بیا بریم!

-نه، نه، نه، نميام.. تا زمانی که لج کنی لج می کنم.. اصلا نمی خوام کنارت بخوابم مگه زوره!

داد داریوش به هوا رفت.

ردپای دیوانگی

-آره زوره.. نیای به زور می برمت!.. با یک حرکت مچ دستِ ترمه را در دست اسیر کرد و با خشونت دنبال خودش کشید.

ترمه در حالی که نمی توانست مانع ریزش اشک هایش بشود با صدایی لرزان گفت:

-ولم کن داریوش، تورو خدا ولم کن!

اما داریوش ول کن نبود.. او را روی تخت پرت کرد و سمتِ در رفت، قفلش کرد و کلید را زیر بالشتش قرار داد.

ترمه با حرص و عصبانیت مشتِ محکمی رویِ سینه ی سفتِ داریوش زد.

-عوضی، باز کن درو بذار برم!

داریوش با اخم هایی در هم از بین دندان های چفت شده اش غرید:

-کجا؟!

ترمه داد زد.

-هر جا، هر جایی که تو نباشی، خسته شدم از دست..

سیلی محکمی که روی صورتش نشست حالش را بد کرد.. احساسِ حقارت می کرد، احساسِ پوچ بودن!

کاش می مرد.. مردن شرف داشت با زندگی با کسی که نه تنها هیچ حسی بهش نداری بلکه باید زور گویی هایش را هم تحمل بکنی!

اگر عشقی که می گفتند کارها و رفتارهای داریوش بودند گورِ بابای تمامِ عشق های دنیا!

نگاه گرفت، رو برگرداند و همین رو برگرداندنش شد یک دردِ سنگین رویِ دلِ داریوش!

دستش را جلو برد.

ردپای دیوانگی

-ترمه!

لب های خشکِ ترمه از هم باز شدند.

-مُرد!

دادِ داریوش باز هوا رفت.

-خفه شو!

راهِ نفسِ ترمه تنگ شد، تنگ و تنگ تر.. انگار واقعا داشت خفه می شد!

دست هایش گره شدند روی گلویش و داریوش نگران صدایش کرد.

-ترمه، چیه چت شده!

رنگِ پریده و به سرخی گراییده اش ترس را مهمان دل و تن داریوش کرد.

بازویش را کشید و محکم تکانش داد.. بی فایده بود، لیوانی آب پر کرد و به زور به خوردش داد..
نفسش برگشت و به زحمت هق هق اش را خفه کرد.. چند تا نفس عمیق کشید و با پشتِ دست
اشک هایِ سمجِ ریخته رو گونه هایش را پاک کرد.

سرش را با فاصله از داریوش رویِ بالشت قرار داد و چشم هایِ خسته اش را بست..

دست داریوش از پشت مشغولِ نوازشِ موهایش شد و صدایش خیلی آزار دهنده بود که پرسید:

-بهتری؟

بهتر بود، خیلی بهتر از خیلی.. حال و روزش هم این امر را تصدیق می کرد.

چیزی نگفت.. حتی حوصله ی حرف زدن را هم نداشت.. کاش داریوش حداقل درکش می کرد و او را
به حالِ خودش می گذاشت!

آرزویش خیلی زود برآورده شد چون داریوش با بوسه ای که رویِ موهایش کاشت کمی عقب رفت و
چشم هایش را روی هم قرار داد.. درکش کرده بود، درک کردنِ ترمه فقط از دستِ او بر می آمد و این
که ربطی به عشق ندارد، دارد؟!!

بطری آب و حوله اش را داخل کیف اش قرار داد و بعد از خاموش کردن زیر کتری از آشپزخانه خارج شد.

ساعت ده و نیم بود و نیم ساعت دیگر تایم باشگاه اش بود.

داریوش موفق شده بود و او دیگر رسماً یک زن خانه دار به حساب می آمد!

تمام روز را سعی می کرد طوری خود را سرگرم بکند.. باشگاه، خرید، تمیزکاری، سر زدن به طاهها و گاهی هم رفتن به پارک و هم بازی شدن با عرشیا که ماه بعد بچه مدرسه ای می شد، یک بچه مدرسه ای شیرین.

داریوش از آن شب بعد تقریباً هر روز برایش کادو می خرید، وقت و بی وقت او را مهمان ناهار یا شام و گاهی حتی عصرانه می کرد.. سعی داشت فکر ترمه را از کار بیرون بکشد و او را تمام و کمال داشته باشد.. انگار زمانی که او شاغل بود داریوش کم داشتش و ترمه هم با تمام دلخور بودنش سعی می کرد تحمل بکند و گاهی حتی لبخندی به کارها و دیوانگی هایش می زد و همان لبخند های کوتاه و یک هوایی بند دل پاره می کرد و هوش می پراند!.. انگار داریوش تمام کار هایش بخاطر همین لبخند ها بود و کاش این زن کمی انصاف داشت!..

پایش را که از در خانه بیرون گذاشت با مردی روبرو شد که دیدنش کمی غیر قابل باور بود.. ابروهایش را در هم کشید و در جواب سلامش لبش را تکان داد و چیزی شبیه سلام زیر لب زمزمه کرد.

لب های کمیل تکان می خوردند و چه می گفت این مرد تمام شده در دل و جان؟!!

نمی فهمید!.. به خدا که هیچی نمی فهمید، انگار باور نمی کرد ایستادن او در روبرویش واقعیت باشد، هر لحظه فکر می کرد الان است که از خواب بیدار بشود اما نه، خواب نبود.. رویا نبود، خودش

ردپای دیوانگی

بود، خودِ خودش که روبروی ترمه ایستاده بود و متعجب به او که بدون پلک زدنی خیره اش بود نگاه می کرد.

دستش را جلوی چشم هایش تکان داد.

-ترمه خانم، ترمه خانم!

به خود آمد، نگاه از چشم های متعجب کمیل گرفت و آرام زمزمه کرد:

-بله؟!

کمیل دستی روی صورت ته ریش دارش کشید و دوباره حرف هایش را تکرار کرد.

-کار واجبی با داریوش داشتم گفت پیام خونتون، نمی خواستم مزاحمتون بشم خیلی اصرار کرد برای هم...

ترمه موضوع را گرفت و پرید توی حرفش و در حالی که کلید را از داخل کیفش خارج می کرد گفت:

-او بله بله بفرمایید، ببخشید من کمی ذهنم درگیره!

کمیل کوتاه لبخند زد و خدایا چقدر خوبی کاشتی ته لبخند یک نفر که ناخواسته دل برده و صاحب دل شده!

**

"لغت به رسم دنیا که چنین دل می سوزاند!"

ناخواسته بود اما پر از تمنا!

نگاهش به کمیل بوی دیوانگی می داد.. بوی یک عشقِ هوس انگیز و شاید هم یک سیبِ ممنوعه!.. آری او برای ترمه مثل یک سیبِ ممنوعه است فقط با این تفاوت که اگر بچیندش دنیایش بهشت می شود اما افسوس و صد افسوس که از چیدنش عاجز است!

ردپای دیوانگی

نگاه خیره اش را گرفت و چشم در چشم عاشق دیوانه اش شد.. چه اخمی هم داشت، از آن اخم های نایاب که تا آن موقع روی پیشانی داریوش ننشسته بود!

سر به زیر شد و لب به دندان گرفت.. از جا برخاست پناه برد به آشپزخانه، باشگاه رفتن که کنسل شد لاقل چاره ای برای ناهار بکند.

مشغول آماده سازی مواد فسنجان بود که شنید عاشق دیوانه اش ¹ اصرار در ماندن تمام شده در دل و جان ² برای ناهار را دارد.. هل کرد، نکند بماند!

ماندش هم خوب بود هم بد اما انگار رفتنش بهتر است، آری کاش برود!.

(¹داریوش)

(²کمیل)

اما آرزویش برآورده نشد.. غمی نبود، او خیلی وقت بود که به برآورده نشدن آرزوهایش عادت کرده بود!

توی فکر فرو رفته بود که گرمی دستی را حس کرد.. هینی آرام کشید و چرخید عقب که با داریوش چشم در چشم شد.

-چیزی شده؟

لب هایش را از هم باز کرد و من من کنان گفت:

-نه، نه اصلا.. دوستت میمونه؟

داریوش دستش را بالا برد و در حالی که یک تکه از موی ریخته شده ی ترمه را داخل شالش می فرستاد گفت:

-آره عزیزم، آمادست ناهار؟

-آره، الان میزوم می چینم!

ردپای دیوانگی

داریوش لبخندی کوتاه حواله اش کرد و دوباره برگشت پیش کمیل.

ترمه با اخم و بی حوصلگی تمام روی میز را می چید و دل دل می کرد که چگونه خودداری بکند و نگاهی را خیره ی تمام شده در دل و جان نکند!

بالاخره آن لحظه ها هم گذشت و ترمه توانسته بود خوددار باشد؟!

نه.. اصلاً!.. نگاه ها و حالت هایش شک انداخته در دل داریوش و وای بر روزی که عاشق دیوانه بفهمد بانوی عشقش دل داده ی رفیقِ شفیقش است!

--

دادش لرزه انداخت به تن ترمه که این روز ها عجیب حالش بد بود!

عصبانی از آن رفتار های داریوش که چند وقتی بود سرِ هر چیز و ناچیزی یا داد میزد یا غر از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد.

-چته تو؟ چی میخوای؟

داریوش با نگاهی به چشم های کلافه ی ترمه با اخمی همیشگی گفت:

-من چمه، تو چته؟!

ترمه با خشم چشم هایش را روی هم فشرد و در حالی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

-ببین داریوش من نمی دونم قصدت از این رفتارهای اخیر چیه، هی داد می زنی بدخلقی می کنی ولی اینو خوب می دونم از روزی که دوستت برای ناهار موند رفتارهای توام عوض شده!

داریوش بازوی ترمه را در دست گرفت و با فشارِ محکمی که به بازویش وارد کرد گفت:

-رفتار های من اون لحظه ای عوض شد که نگاهت نمی تونست از کمیل گرفته بشه.. که چشم هات داد می زدند، فریاد یک عشق رو سر می دادند و اون لحظه بود که احساس کردم خرد شدم، حس کردم مُردم!.. می فهمی اینارو، آره؟!

ردپای دیوانگی

چشم های ترمه ترسان خیره ی نگاه پر از خشم داریوش بود، داریوشی که خیلی خوب توانسته بود راز چشم های ترمه را بخواند و چه می شد؟!.. خدا می دانست!

حرفی نزد، چیزی نگفت و همین سکوت اش آتش انداخت در دل و جان داریوش که فکر می کرد این زن را باید پرستید، باید ستایشش کرد و همین می شود، عشق زیاد در آخر می شود یک جنون، یک دیوانگی و آیا راهی برای دیوانگی وجود دارد؟!

بازویش را که هنوز اسیر دست هایش بود و به حتم کبود شده بود را تکان داد و با لحنی آرام اما پر از درد گفت:

-بگو ترمه.. بگو که دارم اشتباه می کنم، بگو که تو هیچ حسی به کمیل نداری، بگو و خلاصم کن از این عذاب لعنتی که داره ذره ذره جونمو می گیره!

ترمه با بغضی آشکارا و لب های لرزان آرام زمزمه کرد.

-نه، اشتباه نمی کنی!

چه گفت این زن؟!.. چه کار کرد!.. بمبی را منفجر کرد که اولین قربانی اش خودش است!

دست داریوش لرزید و سر خورد از بازوی ترمه، مشتش شد و چشم های دو دو زنانش روی اشک های باران شده روی گونه های بانوی عشقش ثابت ماند.. ثابت ماند و او برای چه گریه می کرد، بخاطر کی؟!

نکند، نکند دلتنگ او است!

او.. اوایی که عزیز ترین شخص زندگی داریوش بعد از ترمه بود و حالا.. خدایا حکمتت را شکر، چه کار ها که سر راه آدم نمی گذاری.. اگر ترمه را برای همیشه از دست می داد دردش از این اتفاق کم تر بود!

خندید!.. بلند و دیوانه وار..

چه شده بود!.. عشق ترین عشق اش عاشق رفیق اش بود!.. دل داده ی کسی که کم از برادر نبود برایش!..

جوری قهقهه می زد و اشک از چشم هایش می ریخت که ترمه نگرانش شد.. سمتش رفت و خواست دستش را بگیرد که عقب رفت، خنده اش را قورت داد، دستش بالا رفت و جوری روی صورت ترمه نشست که اگر دستش را به گوشه ی میز بند نمی کرد نقش زمین می شد!

آن یکی دستش را روی گونه ی گزگز کن اش قرار داد و چشم هایش را بست، طعم خون را همراه طعم شور اشک توی دهانش مزه کرد!

پاهایش لرزید و انگار طاقت سر پا ایستادن را نداشت!

صدای داریوش گنگ به گوشش می رسید..

-خوب به حرفام گوش کن ترمه.. بالا بری پایین بیایی، بخوای نخوای تو زن منی، مال منی و به هیچ عنوان تورو به کسی نمیدم.. حتی اجازه ی فکر کردن بهت رو هم به کسی نمیدم چه برسه داشتنت رو..

بلند هوار کشید.

-فهمیدی!

فهمید.. چه جور هم فهمید!

اصلا اگر نمی فهمید چه کاری از دستش بر می آمد.. هیچ!

کاری جز بودن نداشت، او مجبور بود سهم مردی باشد که دکترا ی دیوانگی داشت!

داریوش از اتاق و بعد از خانه خارج شد و صدای بد کوبیده شدن در بهم باعث لرزیدن تن ترمه شد و هوا چرا انقدر گرم است!..

کاش یکی بود یک لیوان آب یخ بهش می داد یا کمکش می کرد یک دوش آب سرد بگیرد..

سرش از درد داشت منفجر می شد و تنش گوره ی آتش بود!

ردپای دیوانگی

به زحمت قدم اول را برداشت و خواست سمت سرویس برود که پاهایش یاری نکردند، همان جا روی زمین دراز کشید و از گرمای درون دست هایش را از هم باز کرد.. انگار خوابش می آمد، چشم هایش ناخودآگاه بسته می شدند و تنش هر لحظه بیشتر و بیشتر گرم تر می شد!

فندک را بالا برد و دوباره و هزار باره سیگاری روشن کرد.. چندمین نخ بود نمی دانست فقط این را می دانست که باید بکشد، باید آرام شود!

پاکت خالی را از پنجره ی ماشین به بیرون انداخت و دستش را روی شقیقه اش فشرد.. سردرد امانش را بریده بود و دل بی حیایش فقط آغوش یک نفر را برای آرام شدن می خواست! با دو تا پک عمیق عمر سیگار را تمام کرد.. ماشین را روشن کرد و با سرعت زیادی سمت خانه رفت.. انگار چیزی نگرانیش کرده بود یا قرار بود اتفاقی بیفتد.

موبایل اش زنگ خورد و اسم و عکس مادرش روی صفحه ی موبایلش نمایان شد.

سرعت ماشین را کم کرد و جواب داد.

-بله مامان!

صدای کتی خانم کمی گرفته به نظر می رسید.

-سلام.. داریوش جان ترمه خونه نیست، هر چی زنگ می زنی کسی جواب نمیده، موبایلشم گرفتم ولی بی پاسخ موندم.

داریوش نگران تر از قبل، در حالی که باز سرعت ماشین را زیاد می کرد گفت:

-ترمه خونه بود نمی دونم شاید رفته جایی، الان.. الان تو راهم میام.

بدون مجال به مادرش که حرفی بزند تماس را قطع کرد و پایش را روی گاز فشرد.

..

ردپای دیوانگی

در را باز کرد و پاهایش او را سمت اتاق کشاند.. حدسش درست بود، ترمه همان جا بود اما با چه وضعی!

احساس کرد قلبش ایستاد، یا خدایی زیر لب زمزمه کرد و دو زانو کنارش نشست.

-ترمه.. ترمه چی شده؟!

کتایون کنار پسرش نشست و بی هوا دست در پیشانیِ ترمه قرار داد و هینی بلند کشید.

-وای خدای من این که داره تو تب می سوزه.. پاشو داریوش پاشو برسونیمش بیمارستان!

داریوش در حالی که هنوز صدایش می کرد و ازش می خواست چشم هایش را باز بکند و حرفی بزند از داخل کمد شال و مانتویی برداشت و سرسری تنش کرد.

آنقدر هل کرده بود و نگران ترمه بود که متوجه چشم های سرخ و صورتِ کلافه ی مادرش نشده بود!

چیز عجیبی نبود.. پایِ ترمه که وسط باشد مادرش که سهل است حتی خود را هم فراموش می کند.

قاشق را جلوی دهان ترمه گرفت اما او با اخم رویش را برگرداند و زیر لب زمزمه کرد:

-میل ندارم.

داریوش نگاه اش را با کلافگی تمام روی نیم رخِ رنگ پریده ی بانویِ عشقش خیره کرد و گفت:

-چی کار کنم فدات بشم من.. اینجوری که نابود میشی، دو روز تمام داشتی تو تب می سوختی حالا هم به هوش اومدی هیچی نمی خوری.. ترمه، عزیز دلم ببخشید، من اشتباه کردم، تورو خدا بیا این سوپو بخور.. اصلا ببین میذارمش اینجا میرم بیرون، خودت بخور فقط بخور، خواهش می کنم.

سینی سوپ و نان را روی میز قرار داد و از جا بلند شد، با نگاهی غمگین رویش را برگرداند و اتاق را ترک کرد.

ردپای دیوانگی

دلش بد جوری گرفته بود و خدایا چاره اش چیست؟!

نمی دانست.. نمی توانست چاره ای بیابد، کاش ترمه کمی درکش می کرد.. اصلا دوست داشتنش به درک، فقط درکش کند برایش کافی است، بقول قدیمی ها کاجی به از هیچی!

آهی عمیق کشید و رویِ کاناپه ولو شد.

صدای تلفن خانه اعصاب نداشته اش را بهم ریخت، پوفی بلند کشید و دستش را دراز کرد، تلفن را برداشت و بی حوصله جواب داد.

-بفرمایید؟

صدای نگرانِ طاها توی گوشش پیچید.

-سلام داریوش، خوبی؟

دستی لای موهایش کشید و جواب داد.

-سلام طاها جان، قربانت عزیز، تو خوبی؟ چخبر؟

-سلامتی.. ترمه خوبه؟ نگرانشم، دو بار از صبح تماس گرفتم موبایلشو جواب نداد.

داریوش با نگاهی محزون به دربِ اتاق خواب در جوابِ برادرِ نگران گفت:

-حالش خوبه فقط کمی لجبازی می کنه، از صبح هیچی نخورده.. مامان کمی سوپ فرستاده اما هر چی اصرار کردم لب بهش نزد.. لام تا کامم که چیزی نمیگه، دارم کم کم دیونه میشم.

آه عمیقِ طاها بلند شد.. حالا در آن حال و روزِ خواهرش چگونه موضوع را برایش بازگو بکند.. به حتم حالِ بدش بد تر می شود!

شالش را جلو تر کشید و دوباره تکرار کرد.

-آقای محترم، زندگی شما، گذشته ی شما، اتفاقای خوب و بدش اصلا به من ربطی نداره.. یه زمانی رفیقِ شفیقِ شوهرِ سابقم بودی، یه زمانی اما حالا دیگه نه.. دیگه فرهاد نه شوهرِ منه نه دوست شما.. الان شما فقط حکمِ پدرِ عروسم رو دارید که البته اونم بعید می دونم.. اصلا یک درصد هم فکر نمی کنم ترمه و طاهّا دیگه شما رو به عنوانِ پدر قبول کنن.. حالا هم لطفا بفرمایید برید!

کتایون حرف هایش را زد و از جا برخاست.. خیلی محترمانه داشت او را از خانه بیرون می کرد اما خبر نداشت او با قصدی دیگر واردِ خانه اش شده است.. به کل گذشته ی نه چندان خوششان را فراموش کرده بود، خاطراتی را از حافظه اش پاک کرده بود که ممکن بود او را در خطری بزرگ بیندازد!

طاهر کینه داشت.. درد داشت، دردی به بزرگی یک عشق، یک عشق نافرجام.

متقابلا از جا برخاست.. قدم به قدم نزدیکش رفت و روبرویش ایستاد.

-کاری ندارم که اونا منو به عنوان پدر قبول کنن یا نه، اصلا برام مهم نیست.. یعنی خیلی وقته که عادت کردم به قبول نشدن، درست از وقتی که دستِ رد به سینه ام زدی و گفتی نمی تونی قبولم کنی.. گفتی و رفتی اونم چه رفتنی!.. رفتنی که برگشتنش زنِ بهترین رفیقم شده بودی، زنِ فرهاد!.. گفتم، گفتم فرهاد پسرِ تنوع طلبی، گفتم اون ممکن نیست فقط با تو باشه.. گفتم گفتم گفتم گفتم اما نشنیدی، شایدم خودتو زده بودی به نشنیدن!.. اون موقع باورم نکردی کتایون، الان باورم کن.. من هنوزم عاشقتم، هنوزم وقتی نگاهت می کنم دلم میلرزه، چشمام وقتی تو چشمت خیره می شن نمی تونن دل بکنن، من هن..

کتایون خسته از آن همه درد داد زد.

-کافیه، بسه دیگه.. برو بیرون، واقعا حالم خوب نیست، دلم نمی خواد حرفاتو بشنوم لطفا برو.

طاهر با اخم از رنگِ پریده ی کتایون بازویش را گرفت و مجبورش کرد تا به چشم هایش نگاه بکند.

-نمیرم کتایون، نمیرم.. این بار کوتاه نمیام، تا قبول نکنی از اینجا بیرون نمیرم.. دوباره شکستو نمی پذیرم!

ردپای دیوانگی

کتایون عصبانی از رفتار بد او به زحمت بازویش را از دستش بیرون کشید و این بار هوار کشید.

-لغت بهت، لغت به تو و فرهاد.. من از همتون متنفرم، از تک تکتون نفرت دارم.. من زیر بار زور نمیرم حالا هر کاری دلت می خواد بکن.. من زن تو نمی شم.. فرهاد هر چی که بود نامرد نبود، چشمش به ناموس رفیقش نبود اما تو چی! نه تنها تو تمام این مدت چشمت دنبال ناموس رفیقت بود بلکه نصف بیشتر سرمایه ی فرهاد رو هم بالا کشیدی و گم و گور شدی، حالا بعد از این چند وقت اومدی که چی، که خرد کنی، بشکنی، انتقام بگیری.. خب بگیر، هر کاری دلت میخواد بکن فقط اینو تو گوشات فرو کن.. من بمیرم هم زن تو نمیشم، ن می شم!

نمی شد، او زن دیوانه ای چون طاهر نمی شد!

حرف دلش بود و تردیدی درش نداشت.

سمت در رفت و بازش کرد.

-بفرمایید بیرون، دیگه هم این طرفا پیداتون نشه!

طاهر، پر از طمع نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و کاری را که چندین سال بود در ذهن داشت را عملی کرد.

سمت در رفت و محکم بهم کوبیدش.. نگاه سرخ اش کتایون را ترساند و خواست داد بزند که دردی بد تمام وجودش را فرا گرفت.. نفس در سینه اش گره خورد و دو زانو روی زمین سکوت کرد.. دستش روی قلبش که سوراخ شده بود نشست و در آخرین لحظه شنید که طاهر گفت:

-این قلبی که مال من نباشه باید از بین بره!

پوزخندی تلخ زد که طاهر چاقو را به شدت از قلبش بیرون کشید و بدون فوت وقت در قلب خود فرو برد.. خود هم باید می مرد، زندگی بدون کتایون و داشتنش پیشیزی برایش ارزش ندارد.. اصلا جان دادن در کنار او هم پر است از لذت، از لطف!.. دیوانه بود و ردپایش را بر جا گذاشته بود!

کنارِ ترمه نشست و دستش را گرفت.

-حالت خوبه؟

ترمه سر خم کرد و روی شانه ی تک برادرش قرار داد.

-خوبم، تو رو که می بینم دلم گرم میشه!

نگاه طاهّا به نگاه گرفته ی داریوش گره خورد و به وضوح متوجه شد که ناراحت شده!

لب گزید و نگاه گرفت.. داریوش با کشیدنِ پوفی کوتاه اتاق را ترک کرد و در را بست اما جایی نرفت، همان جا پشت در ایستاد و شنید که طاهّا گفت:

-عزیزِ من، انقدر خودتو و این شوهر بدبختتو عذاب نده، آخه من نمی دونم چته تو، چرا این همه اذیتش می کنی، بیچاره داره از دلواپسی دیوانه میشه توام که اصلا محل نمیدی بهش.. آخه خواهر من اگه دوشش نداشتی چرا باهاش ازدواج کردی، ترمه.. نگو که فقط بخاطر من زنش شدی که اون وقت نه من..

ترمه هل کرده پرید توی حرفِ برادرش و گفت:

-نه نه اصلا!

طاهّا با آهی کوتاه دوباره پرسید:

-خب پس دردت چیه قربونت برم، بگو شاید بتونم کمکت کنم!

ترمه هم چون طاهّا آهی کوتاه کشید و بعد از کمی مکث گفت:

-هیچی، فقط یه بحث کوچیکِ زن و شوهری داشتیم همین!

طاهّا قانع نشده جفت بازو های او را در دست گرفت و در حالی که خیره شده بود توی نگاهش پرسید:

-چی؟ اگه اذیتت می کنه بگو!

ردپای دیوانگی

ترمه سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه اصلا، بخدا خیلی خوبه.. زیاد از حد خوبه، همین خوب بودن زیادیش داره اذیتم می کنه.

طاها قانع شد، چون خودش هم با چشم کارها و رفتارهای مجنون مانند داریوش را دیده بود و این خواهر او هم دیوانه است ها.. شوهر به آن عاشقی گیرش آمده و تازه شاکی هم است!

خندید، کوتاه و پر معنا و حرفش را به زبان آورد.

-دختر تو دیوانه ای، همه حسرت چنین شوهری رو می کشن و تو از دستش عصبانی می شی!.. بخدا که نا انصافی!

حرفش لبخند را روی لب داریوش که نا خواسته فال گوش ایستاده بود نشانده.. او هم انگار خواهر بی انصافش را شناخته بود!

خوب هم شناخته بود!

با همان لبخند سمت آشپزخانه رفت تا میوه ای چیزی برای طاها ببرد که موبایل اش زنگ خورد.. با دیدن اسم و شماره ی پدرش با تعجب جفت ابروهایش بالا رفتند.

تماس را برقرار کرد و با همان لحن متعجب گفت:

-به به آقای مثلا پدر، چه عجب..

داد پدرش تعجب اش را بیشتر کرد.

-کم چرت و پرت بگو، پاشو بیا بیمارستان حالِ مادرت خوب نیست!

در کسری از ثانیه جای تعجبِ نگاهش را نگرانی پر کرد.

-چی شده؟ کدوم.. کدوم بیمارستان.

-بیمارستان.. زود بیا داریوش احتیاج به عمل داره باید رضایت بدی!

ردپای دیوانگی

داریوش دلواپس و هل کرده نفهمید چگونه سمت در رفت که هم زمان طاهّا از اتاق خارج شد و با دیدن رنگ و رویِ پریده اش نگران شده پرسید:

-چی شده داریوش، کجا میری؟

داریوش با عجله حرف های پدرش را برای او بازگو کرد و از خانه زد بیرون.

قلبِ طاهّا ضربان گرفت و خدایا به حتم کارِ پدرش است، او بالاخره زهرش را ریخته!

خبر داشت که او برگشته و نمی دانست چگونه به ترمه بگوید تا حالش باز بد نشود و حالا..

خدایا خودت رحم کن!

این حرف را زیر لب زمزمه کرد و چرخید به عقب که با ترمه روبرو شد.

-چی شده داداش، داریوش کجا رفت؟

طاهّا مکث کرد.. دل دل کرد و واقعا نمی دانست چگونه حرفش را بگوید!

دستی لای موهایش کشید و گفت:

-برو حاضر شو تو راه بهت میگم.

ترمه نگران تر از قبل پرسید:

-کجا؟

طاهّا بدون جواب به سوالش او را به داخل اتاق هل داد و با گفتنِ دمِ آسانسور منتظرتم سمت در رفت.

ترمه هل هلکی لباسی تن کرد و بیرون رفت، در را بست و کنار طاهّا قرار گرفت.

-داداش بخدا دلم داره میاد تو دهنم، خوب بگو چی شده.

طاهّا دکمه ی آسانسور را فشار داد و در حالی که خودش هم دستِ کمی از ترمه نداشت گفت:

-دیروز بابا بهم زنگ زد.

ردپای دیوانگی

ترمه رنگ پریده لب زد:

-خب؟

طاها لب هایش را محکم گاز گرفت و ادامه داد:

-گفت که بخاطر یک عشقِ قدیمی برگشته، گفت می خواد بعد از این همه سال عذاب تکلیفشو بدونه !

آسانسور آمد و ترمه در حالی که داخلِ اتاقک فلزی می شد دوباره لب زد:

-خب؟

طاها با قلبی لرزان ادامه داد.

-گفت یا جواب مثبت ازش می گیرم یا هم اونو هم خودمو خلاص می کنم!

ترمه با احساسِ سرگیجه دستش را به بدنه ی فلزیِ آسانسور تکیه داد و لب های خشک شده اش را تکان داد.

-نگو که اون زن مادرِ داریوش!

طاها دستش را گرفت چون احتمالِ سکوتش بعد از شنیدن جواب صددرصد بود.. درست حدس زده بود، سرش را که به معنیِ آره تکان داد و گفت:

-حالا هم حال مادر داریوش وخیمه!.. تنِ ترمه بی حال روی دستش سقوط کرد.

-نه نه، باورم نمیشه، واقعا باورم نمیشه.. خدایا چیا داره به سرمون میادا!

طاها او را که هم چو پیرزن ها زیر لب غر می زد و ناله می کرد را در آغوش گرفت و از آسانسور خارج شد.

داخل ماشین نشاندش و خودش هم ماشین را دور زد و نشست.

ترمه سرش داد زد.

ردپای دیوانگی

-الان باید بگی اینارو.. طاهّا اگر زود تر می گفتی شاید می شد کاری کرد!

طاهّا کلافه اخم در هم کشید و گفت:

-من لعنتی اومده بودم همینو بگم آخه از کجا می دونستم آفتاب بالا نیومده اون میره سراغ عشقِ قدیمیش!

چند ماه بعد..

دنیايشان تغيير کرده بود.. يك تغيير بد که اثری منفی برايشان به ارمغان آورده بود.. مرگ کتابون و طاهر دیوانه کرده بود ترمه ای را که داشت کم کم به همه چیز عادت می کرد.

حالش به قدری بد بود که داریوش هم با تمام دل شکستگی هایش نگرانش بود.. گاهی آنقدر در خواب ناله می کرد که دل داریوش به درد می آمد از آن همه غصه که زیادی بود برای بانویش!

ماه ها از آن ماجرا گذشته بود اما باز هم پچ پچ اطرافیان و یاد آوری آن ماجرای شوم لرزه می انداخت به تن ترمه ای که تا سر حد مرگ خود را شرمندۀ ی شوهرش می دانست!.. شوهری که با تمام دل شکستگی هایش باز هم ذره ای از علاقه اش به با نوى عشقش کم نشد و هرگز او را مقصر کار پدر بی عقلش ندانست اما باید چاره ای می کرد.. باید ترمه را دور می کرد از آن فضا و از آن آدم های به ظاهر فامیل و رفیق.. باید دست عشقش را می گرفت و جایی می بردش که فقط خودش باشد و او.. به دور از تمام دغدغه ها و فکر و خیال ها.. به دور از تمام دل نگرانی ها و آشوب ها!

بدون گفتن حتی کلمه ای به ترمه کارها را آرام آرام به کمک وکیل اش پیش برد.. زیاد طول نکشید گرفتن اقامت در کشور غربی که فرسنگ ها با کشور شرقی خودمان فاصله داشت، فاصله ای به بزرگی یک اعتقاد!

انگلیس.. لندن.. شهری پر از سردی، پر از بیخیالی و کنجکاوی.. جایی که داریوش و ترمه به شدت به بودن در آنجا و زندگی بین مردم غربی و یخی احتیاج داشتند.

ردپای دیوانگی

درست دو روز مانده به رفتنشان ترمه موضوع را فهمید.. فهمید و مثل همیشه بیخیال نه چیزی گفت نه واکنشی نشان داد.

برایش مهم نبود، وقتی چه اینجا باشد چه جای دیگر زندگی اش دچار یک نواختی و سردی است پس چه بهتر که دور شود از آن همه خاطره و گذشته ی تلخ که دیگر داشت کم کم جاننش را می گرفت.. تنها نگرانی اش طاهای بود، طاهایی که به حتم بعد از رفتن تنها خواهرش تنهایی اش بیشتر می شد!

اما انگار طاهای هم خوب درک کرده بود که آن ها حتما باید بروند، بروند و دور شوند.. لبخند زد و همان لبخند دل گرمی شد برای ترمه که تنها برادرش ناراحت نیست از رفتنشان و از ته دل آرزو کرد که او هم به زودی زوجی برای خود بیابد و تنهایی هایش را با او پر بکند.

..

دو روز هم به فاصله ی چشم بر هم زدنی گذشت.. تمام آن دو روز را ترمه مشغول جمع کردن وسایل هایشان بود.

خانه یشان همان طور می ماند تا زمانی که یک مشتری خوب پیدا بشود و با تمام اثاث خریداری بکند آن جا را.

داریوش با لبخندی کم عمق خیره ی بانوی عشقش بود که در آغوش برادرش اشک می ریخت و نرفته بی تاب می کرد.

باید کاری می کرد که ترمه جز او کسی را نبیند و فقط دل بسته ی خودش باشد.. این یک خودخواهی پر از دیوانگی بود که فقط از پس عاشقی چو داریوش بر می آمد!

ترمه از آغوش برادرش خارج شد و عقب عقب رفت.. دایی سعید و زندایی اش هم برای بدرقه آمده بودند، با دیدن یار قدیمی پدرش یا بهتر بگویند پدر شوهرش جا خورد، برگشت سمت داریوش که او هم دست کمی از ترمه نداشت.. فرهاد جلو رفت، با نگاهی عمیق به چشم های داریوش او را سفت در آغوش گرفت و با تمام پدرانگی هایش محکم در بغلش فشار داد.. پدر بود با تمام حرف هایی که از سرِ عصبانیت زده بود.

ردپای دیوانگی

داریوش لبخندی زد و دستش را دور تن گرم پدرش حلقه کرد.. دروغ چرا خوشحال شد که قبل از رفتن دیده بودتش.. رفتنشان شاید برگشتی نداشت، دست کم یک سال آینده را تصمیم به برگشت حتی برای چند روز را هم نداشتند.

فرهاد خوب که پسرش را در آغوش نگه داشت ازش جدا شد و لبخندی به چهره ی آرامش زد.
-سفرتون بی خطر.. منتظر تماس هستم.

داریوش سرش را تکان داد و لب های خشک شده اش را از هم باز کرد.
-ممنونم که اومدی.

فرهاد دستی به پیشانی اش زد و نگاه دوخت به عروسش.. زیبا بود و معصوم. حق داد به پسرش که دیوانه ی این دختر باشد.

نزدیک تر رفت و آرام پیشانی اش را بوسید و روبه چهره ی متعجب اش گفت:

-تو برام مثل داریوش عزیزی.. عین دختر نداشته ام می مونی، خوشبخت باشید باهم.

ترمه احساس خجالت و تعجب را با هم داشت.. پدرش کم اذیت نکرده بود این مرد روبرویش را..
به زحمت لب زد:

-ممنون، لطف دارین.

لبخندی پاشید به صورتش و انگار دیگر وقت رفتن بود.. ترمه به سختی نگاه از نگاه ناراحت طاها گرفت و همراه شوهرش دور شد، دور و دورتر.

°°

همه چیز آرام بود، خیلی آرام تر از قبل.. انگار دنیا روی خوش هم داشت که نشان بدهد.

البته زندگی در یک کشور دیگر با راه و روش های مختلف کمی سخت بود اما هرچه که بود آن جا راحت تر بودند، خوب هم دیگر را درک می کردند و انسان ها هم با درک کردن آرامش را پیدا می کردند.

ردپای دیوانگی

هفت ماه از زندگیشان در لندن می گذشت، لندنی که هوایش همیشه ی خدا مه بود و دلگیر..

انگار همیشه پاییز بود و پاییز!

روز های ترمه و داریوش توی دو روز هفته که داریوش بیکار بود به گشت و گذار می گذشت.

ترمه دیوانه وار عاشق پارک ریجنت و قایق سواری توی دریاچه اش بود و داریوش این ذوق را ارزش دریغ نمی کرد.

مثل تمام روز های تعطیلشان لباس پوشیده از خانه خارج شدند با یک تفاوت که ترمه از شب قبلش احساس سرگیجه و بی حالی داشت ولی نمی توانست قید پارک رفتن را بزند با این حال چیزی به داریوش که همیشه ی خدا نگرانش بود نگفت.

سوار ماشین مسیر را طی می کردند و آهنگ های همیشگی ترمه یکی پس از دیگری پخش می شدند و اما ترمه حتی حوصله ی آهنگ های مورد علاقه ی خودش را هم نداشت.

بی حال چشم هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد..

با توقف ماشین نگاهش را گشود و چشم چرخاند به دوروورش.. لبخندی هر چند کم عمق از دیدن پارک زد و خواست پیاده بشود که داریوش صدایش زد.

-ترمه؟

نگاه چرخاند سمتش و مثل تمام این مدت که عجیب رفتارش با عاشق دیوانه اش تغییر کرده بود جواب داد:

-جانم؟

داریوش با اخمی ریز میان دو ابروانش پرسید:

-حالت خوبه؟ رنگت انگار پریده!

ترمه با لبخندی عمیق تر چشم هایش را باز و بسته کرد.

-خوبم عزیزم، بریم قایق سواری عالی ترم میشم!

ردپای دیوانگی

داریوش قانع نشده خواست باز هم چیزی بگوید که ترمه سریع از ماشین پیاده شد و با چشمتکی کوتاه داریوش را مجبور به سکوت و همراهی اش کرد.

قایق سواری و عین بچه ها ذوق کردن ترمه حال داریوش را خوب می کرد.. حس و حالش را عوض می کرد.

بعد از دو ساعت بالاخره ترمه رضایت داد به دل کندن از آن پارک.

سوار ماشین که شدند داریوش در یک تصمیم آنی گفت:

-بریم رویال داکز.. سوار تله کابین یه چند دقیقه لندن رو از آسمون تماشا کنیم!

ترمه با حال خوب ناشی از قایق سواری اش کله اش را تکان داد.

-اوه هم بریم.

داریوش خوشحال از استقبال ترمه لبخندی واقعی توی صورتش پاشید و پایش را روی گاز فشار داد.

اما ترمه.. احساس سرگیجه اش دوباره برگشته بود این بار با قدرت زیاد و حالت تهوع کنارش.. چرا این گونه شده بود.. اوف اصلا حال و حوصله ی دکتر رفتن و نگرانی های داریوش را نداشت و نمی خواست چیزی به او بگوید اما

لحظه ای ذهنش جرقه زد.. نکند.. نکند باردار است! اوه خدایا ممکن بود، آره ممکن بود!

آنقدر غرق فکر بود که نفهمید کی رسیدند.. پیاده شد و شانه به شانه ی داریوش سمت تله کابین رفتند.. داریوش پول را پرداخت کرد و هر دو سوار شدند.. دو نفر خانم هم روبرویشان نشسته بودند.. داریوش دست ترمه را که به سردی می گرایید گرفت و با نگاه به چشم های رنگ شبش گفت:

-نمیخواهی بگی چت شده عزیزم، رنگت پریده، دستاتم سرد شده!

ترمه نگاه به بیرون و آسمان مه آلود لندن دوخت و با کلی دل دل کردن لب باز کرد.

-داریوش..

ردپای دیوانگی

سکوت کرد، انگار نمی دانست چگونه حرف هایش را باز گو بکند، داریوش دستش را بوسه زد.

-جانم، بگو عمر من..

ترمه با چشم هایی خالی از حس های بد با لبخند دوباره به بیرون خیره شد و حرف های دلش را بالاخره بیرون ریخت.

-میدونم که تو تمام این مدت خیلی اذیت شدی، منم کم زجر نکشیدم، هم من هم تو.. بابت مرگ مادرت هم هنوز شرمندتم.

نگاه از بیرون گرفت و به چشم های بی حرف داریوش دوخت و ادامه داد:

-از وقتی اومدیم اینجا حالم خوبه، حالم کنار تو خوبه و میخوام بدونی بودن کنارتو و آرامش الانم را با کل دنیا عوض نمی کنم.. کنارت خوشبختم داریوش، تو انقدر خوبی که همیشه دوست نداشت.. باور کن خیلی وقته این حرفا ته دلم سنگینی می کنن اما نمی تونم به زبون بیارمشون.. باهات آرامش رو لمس می کنم چیزی که خیلی وقته نداشتم و عین دیوانه ها دنبالش سرگردون بودم.

داریوش چشم هایش را بست، با آرامشی وصف نشدنی، خوب ترین حال دنیا آن لحظه بود.. سرش را نزدیک گوش ترمه برد و زمزمه کرد:

-تا وقتی تو کنارمی پر از آرامشم!

خنده ی کوتاه ترمه باعث باز شدن چشم های داریوش شد و حرف های ترمه این بار تیر خلاص بود برای خوشحالی بیش از حدش.

-و یه چیز دیگه.. می دونی حس خوب یعنی چی؟ حس خوب یعنی یه بچه ای از وجود تو داره تو وجود من رشد می کنه.. یعنی داری بابا میشی و قراره من مامان بشم، یه بابا و مامان پر از آرامش!

خنده ی بلند و پر از شادی داریوش تعجب آن دو نفر خانم را که متوجه حرف های داریوش و ترمه نمی شدند را دو برابر کرد و آیا برای آن دو نفر مهم بود این نگاه ها.. نه! فقط خودشان مهم بودند و آرامششان.. آنقدر لحظه هایشان خوب سپری می شد که اصلا متوجه گذر زمان نبودند و خدایا عمر خوشی ها را کوتاه نکن!

فصل دو (یه قصه ی کوتاه)

"سوم شخصِ کمیل"

آرنجش را روی پیشانی اش گذاشت و مثل تمام مدت دستش بی اراده رفت روی گالری موبایل اش.. شوخی که نبود خاطرات یک عمرش خلاصه میشد توی این گوشی و این گالری.

با دیدن عکس ها لبخند که نه تلخ خند زد.. انگشت شصتش را نوازش گونه کشید روی گونه اش، کاش می توانست به عقب برگردد و دوباره کنارش باشد اما افسوس و صد افسوس که فقط می توانست خیالش را داشته باشد و بس..

..**..

نشکست.. مثل تمام آن مدت مهارش کرد.. غروری ناشی از مردانگی اما کی گفته مرد گریه نمی کند، به وقتش خوب هم گریه می کند.. مرد است سنگ که نیست!

مرد بودن به غرور و گریه نکردن نیست، مرد یعنی یک جوری رفتار کنی که زن از زن بودن خود و مرد بودن تو خسته نشود!

دوباره دستی روی صورتش کشید و صفحه را جلو برد، یک عکس دیگر با آن لبخند زیبا و صورت بی رنگش.. دلش چقدر برای آن خنده های از ته دل عشق جانش تنگ شده بود.. زمزمه کرد:

-بسه دیگه، کافیه!.. دوریت داره عذابم میده، داره کم کم جونمو می گیره، نمی خوام بیایی، نمی خوام تموم کنی این فاصله ی پر از درد رو!.. میلا، دارم کم کم باور می کنم برای همیشه نیستی، می فهمی.. بعد از چند سال نبودنت تازه الان داره باورم میشه دیگه خودت درک کن عمق فاجعه رو!

خودش هم داشت می فهمید که دیوانه شده، دیوانه ی نبودن یکی که بد تمام شده بود نبودنش.. هر لحظه که می گذشت بیشتر می فهمید چه بلایی سرش آمده!

ردپای دیوانگی

چشم هایش را بست، عکس را چسباند به سینه اش و غرق شد در گذشته و خاطراتی که انگار تا آخر عمر نمی خواستند دست از سرش بردارند.

(پنج سال قبل)

..

سرش را روی میز گذاشت و با حالی خراب دو دستش را روی سرش قرار داد.. دلش می خواست برود روی کوه لوگان¹ بیاستد و از ته دل فریاد بکشد و از آن بالایی بپرسد چرا، چرا صدایش را نمی شنود، چرا به داد دلش نمی رسد، نکند رهایش کرده است به حال خود!

پر بود از درد، از بغض و عقده شده بود برایش یک روز خوب.. از وقتی دخترک چشم آبی را دیده بود انگار دنیایش فرق کرده بود، حالی عجیب اما بی رحم.

فقط دو ماه بود که تخصص اش را گرفته بود و از طریق استاد بزرگ اش وارد بیمارستان رز بلک کانادا شده بود و انگار کم کم داشت آرزوهایش برآورده می شدند و خدایا حکمتت را شکر که هر کاری دلت می خواهد با دل و جان بنده هایت می کنی!

با تقی در اتاق سرش را بلند کرد و نگاهش روی پرستار قفل شد.

-آقای دکتر مریض به هوش اومد.

نگاهش روشن شد، لبخندی کوچک روی لبش نشست و بلند شد.

دلش پر پر می زد برای مریضی که تو آن یک ماه که بستری بود بار دومش بود که عمل می کرد و اگر این عمل هم فایده ای نداشت مجبور به شیمی درمانی می شدند و چه می شد خدا می دانست!

داخل اتاق شد و لبخندی زیبا تحویل دخترک داد.

میلایا دیدنش کوتاه لبخند زد، این دکتر جوان دل و دینش را اسیر خود کرده بود و خودش خبر داشت؟!

چشم هایش را باز و بسته کرد.

-بهترم.

کنارش نشست، دستش را گرفت و بالا برد، چشم هایش را بست و بوسه ای * " پشت دست میلا نشاند.

هر دو خبر داشتند دنیای هم شده بودند و چقدر عشق در آن شرایط سخت بود، عشقی پر درد!

چشم هایش را باز کرد و با نگاه به چشم های درخشان میلا گفت:

-جواب آزمایش ها تا چند ساعت دیگه میاد، مطمئناً حالت خوب میشه!

میلا خندید، از آن خنده هایی که مثال شیرینیِ انارِ سرخ و رسیده بود.. خندید و خنده اش گوشت شد چسبید به تنِ درمانده ی کمیل!

نگاه هایشان از هم گرفته نمی شد و چه بر سرشان می آمد اگر دنیای نامرد چشمشان می زد!

آن قدر غرقِ نگاه هم بودند که متوجه ورود مادر میلا نشده بودند و اگر ورود دکتر هاچیر رئیس بیمارستان و سوالش از میلا مبنی بر حالش نبود به حتم تا شب هم متوجه چیزی نمی شدند..

میلا با لبخندی خجالت زده زمزمه کرد خوب است و خوب بودنش که ربطی به بودنِ کمیل نداشت، داشت؟

¹ لوگان (Mount logan) بلند ترین کوه کانادا"

ردپای دیوانگی

دکتر هاچیر با لبخندی مصلحتی سر تکان داد.. خوب بودن های میلا طعم تلخی داشت، درست طعم یک لیمویی که با افکاری پریشان بریده شده و خوردنش به تاخیر افتاده!

حیف بود این دختر و کاش می شد خدا کمی پا در میانی کند!

کمیل به درخواست دکتر هاچیر از جا بلند شد و با بی میلی تمام جایش را به مادر میلا داد.. مادری که خیلی بیشتر از خیلی خونسرد به نظر می رسید و این خونسردی از نظر کمیل به بی احساسی تمام معنا می شد.

آن روز تا شب پرستار ها دست از سر میلا برنداشتند و با آزمایش های مختلف و پی در پی کفرش را در آوردند.. بماند که کمیل چقدر خودخوری کرد که پیشش نرود تا کارهایش عقب نیفتند اما دل بود دیگر آخر سر ساعت یک نیمه شب او را کشاند توی اتاق میلا..

عشق جاناش خرمن گیسوانش را رها کرده بود رویِ شانه هایش و آرام زیر لب برای خود شعری را زمزمه می کرد.. صدایش درست عین یک لالایی دلنشین به گوش کمیل رسید.. بدون این که سر و صدایی راه بیندازد گوشه ی دیوار ایستاد و با چشم هایی بسته غرق زمزمه های دخترک شد..

میلا بدون اینکه متوجه حضور کمیل بشود برای خود می سرود و سعی داشت حرف هایی را که مخفیانه شنیده بود را به بادِ فراموشی بسپارد اما مگر می شد..

زمزمه هایش رفته رفته تبدیل به بغضی شدید شد و ته ته گلویش خانه ساخت.. صدایش لرزید، لرزید و چشم های کمیل یک ضرب باز شدند و چه شده مگر.. با قدم هایی نامنظم سمت تخت رفت و کنار میلا که پشت به در و رو به پنجره نشسته بود، نشست.

میلا حضورش را متوجه شد، چشم های سرخ شده اش را دوخت به نگاه غمگین کمیل و چانه اش لرزید، درست مثل دلش.. اولین قطره ی اشک اش که چکید سرش کشیده شد توی آغوش مردی که عشقش با وجود زمان کم بیشترین آرامش را برایش فراهم کرده بود.. کاش دنیا کمی رحم و مروت داشت و به آن زودی دست سیاه آلودش را بر سرِ آن دو عاشقِ بی گناه نمی کشید.

ردپای دیوانگی

اما دنیا بود دیگر، با هیچ کس شوخی نداشت و هر جوری که دلش می خواست تا می کرد،
رحم و مروت کیلویی چند بود آخر!

کمیل سعی کرد آرام باشد، چانه اش را روی سر دخترک گذاشت و با قورت دادن بغض اش آرام
آرام شعری را که بی اراده در ذهنش نشسته بود را زمزمه کرد:

" امشب از آسمان دیده تو

روی شعرم ستاره میبارد

در سکوت سپیدِ کاغذِ ها

پنجه هایم جرقه میکارد

شعر دیوانه تب آلودم

شرمگین از شیارِ خواهشِ ها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتشِ ها

آری آغازِ دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن

شب پر از قطره های الماس است

آن چه از شب به جای می ماند

عطر سکر آور گلِ یاس است

ردپای دیوانگی

آه بگذار گم شوم در تو

کس نیابد ز من نشان من

روح سوزان آه مرطوب من

بوزد بر تن ترانه من

آه بگذار زین دریچه باز

خفته در پرنیان رویا ها

با پر روشنی سفر گیرم

بگذرم از حصار دنیا ها

دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم، تو، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو

آن چه در من نهفته دریاییست

کی توان نهفتمم باشد

با تو زین سهمگین طوفانی

کاش یارای گفتمم باشد

بس که لبریزم از تو می خواهم

بدوم در میان صحرا ها

سر بکوبم به سنگ کوهستان

ردپای دیوانگی

تن بکوبم به موجِ دریا ها

بس که لبریزم از تو می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه ی تو آویزم

آری آغازِ دوست داشتن است

گرچه پایان راه نا پیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست " (فروغ فرحزاد)

میلا با آن که متوجه معنای شعر ی که کمیل در گوشش زمزمه می کرد نمی شد اما باز هم حس خوبی داشت، صدای کمیل روحش را نوازش می کرد و او را به دنیای بی خیالی پرتاب کرده بود.. زمزمه هایش درست شبیه لالایی یک مادر او را به آغوش خوابی زیبا کشاند.

او خوابید و نفهمید کمیل تمام شب را نگهبان کنارش ایستاد کمیلی که دلشوره ی عجیبی داشت و کاش کسی بود دل داریش بدهد و بگوید بیخیال همه چیز درست می شود!

" تنها ترین حالت آدم اون لحظه ست که خودش به خودش میگه اشکال نداره درست میشه. "

آهی کوتاه اما پر درد از گلویش خارج شد.. میلا را روی تخت خواباند و رویش را کشید..* "و زمزمه وار گفت:

-من هیچ ام و تو در تمام هیچ من همه ای!

ردپای دیوانگی

درد داشت، بغض داشت اصلا له می کرد باور کردن حرف هایی که شنیده بود.. نه امکان نداشت.. آخر مگر می شد، نه این که این دختر فقط بیست سالش بود.. نه بابا دنیا دیگر آن قدر ها هم لامروت نبود! اما چرا بود، بد تر از آن هم بود.. اگر نبود که دیگر دنیا نبود، بهشتی سرسبز بود با انگور هایِ ملمش، انار هایِ سرخِ اش با یک شربت بهار نارنج خنک وسط تابستانِ گرم اش اما نبود.. نبود و همین نبود هایش دل آدم را تکه تکه می کرد و ای بر پدرت دنیا، آهسته چه ها کردی!

دستش را لای موهای طلایی رنگ میلا برد و نوازش اش کرد، گیسوانش درست مثل یک صخره ی عسل بود، به همان زیبایی به همان خوش رنگی.. دوباره خم شد، سر در موهایش برد و نفسی عمیق کشید.. انگار که به اندازه ی تمام دنیا انرژی گرفت، لبخند نشست روی لب هایش از بوی خوبی که استشمام کرده بود، گویی بوی پرتقالی رسیده و ملمس!

دوباره بوسه کاشت ...

همان جا روی صندلی نشست و چشم هایِ خسته اش را روی هم فشرد..

حرف های دکتر توی سرش اکو می شدند و کم مانده بود کارش به تیمارستان بکشد.

-من همه تلاشمو کردم خودت شاهد بودی، خود توام کم زحمت نکشیدی اما..

مکث کرد.. چقدر درد پنهان شده بود پشتِ آن امای لعنتی!!

دکتر ادامه داد:

-اما همیشه، زود ناامید نشدم ولی واقعا دیگه چاره ای جز شیمی درمانی نداریم هرچند اونم بی فایده به نظر می رسه.. خودت دیدی که غده تمام رگ های مغزشو احاطه کرده اگر شی..

پیرید توی حرف اش و با لحنی پر درد گفت:

-کافیه دیگه استاد، حالمو خراب تر نکنید.

نگاه از چشم های غمگین دکتر گرفت و خدایا مصلحت این کارت دقیقا چیست؟ می شود به ما هم بگویی.. شاید یک درصد قانع شدیم.

گیسوی بافته شده ی میلا را در دستش گرفت، نگاهش بغض کرد، دلش لرزید و ای لعنت بر این زندگی!

چشم هایش روی هم رفت، تکرار شد لحظه هایی که حکم مرگ را برایش داشتند..

اشک های میلا شب‌نم می شدند و روی گونه هایش می ریختند.. انگار قلب کمیل را با فراوانیِ نفت به آتش کشیده بودند که آنگونه می سوخت و چرا کاری از کسی بر نمی آمد، مگر آن جا برای خوب کردن حال بیمار ها نبود، پس چرا حال خوب را دور و اطرافش حس نمی کرد؟

دست هایش را از حصار هم دیگر در آورد و با قدم هایی نا منظم سمت میلا که بی صدا اشک می ریخت و هر لحظه وزن سرش سبک و سبک تر می شد رفت.. کنارش زانو زد و دست های یخ مانندش را گرفت، آرام طوری که کسی غیر یار جانش متوجه نشود زمزمه کرد: -الهی فدای اون اشکات بشم من.

میلا با چشم هایی خیس و دماغی سرخ شده نگاهش کرد.. در چشم های این دختر انگار درختی به خوشمزگی آلبالو شکوفه زده بود که نگاه هایش آنقدر زیبا بودند!

دست هایش را روی بینی اش گذاشت و عطرش را با تمام وجود مهمان ریه هایش کرد.. بوی عشق می دادند، بوی پوست پرتقال تازه رسیده!

دوباره و دوباره نفس گرفت.. گویی که معتاد این دست ها و عطرش است!

میلا صدایش زد.

-کمیل؟

یک نفر سخاوتمندانه یک باغ حال خوب برایش هدیه فرستاد!

لبخند زد، چقدر خوب اسمش را صدا می زد.

ردپای دیوانگی

"من دقت کردم کسایی که دوسمون دارن اسممونو قشنگ تر صدا می زنند!"

لب هایش تکان خوردند.

-جانم؟

آن یک نفر با سخاوت بیشتر یک باغ حال خوب را هم ارزانی میلا کرد، میلایی که باور کرده بود دنیا دیگر جای ماندن و عشق ورزیدن نیست.

با همان صدای ضعیف گفت:

-من میخوام برم، نمیخوام دیگه اینجا باشم منو ببر..

سرفه مجالش نداد، چند بار پشت سرهم سرفه کرد و به زحمت ادامه ی حرفش را زد.

-من که می دونم حالم خوب نیست، می دونم که این دنیا نیازی به من نداره.. نمی خوام عمرم این جا و تو این بیمارستان بی روح تموم بشه.. منو ببر بیرون از اینجا، بریم جایی که من باشم و تو، فقط من و تو، دلم فقط کنار تو بودن میخواد، دل من فقط تورو میخواد، فقط تو!

این دختر هم عین خودش دیوانه بود، دو جفت دیوانه!

خب دیوانگی بود دیگه..

اجازه ی خروج از بیمارستان را نداشتند.. باید دوره ی شیمی درمانی اش تمام می شد اما دیوانگی پشت دیوانگی.

بلند شد.. لباس هایش را عوض کرد و گیسوی بافته شده ی میلا را داخل کیسه ای پیچید و توی کیفش گذاشت.. از اتاق بیرون رفت و سمت محوطه ی باز بیمارستان حرکت کرد.

طبق قرارشان میلا نشسته روی ویلچر به همراه یک پرستار مثلاً محو دور و اطراف و فضای سرسبز بود.

ردپای دیوانگی

کمیل از پرستار که سر در موبایل خود داشت خواست آن ها را تنها بگذارد.. پرستار از خدا خواسته چشمی زیر لب گفت و داخل رفت.

کمیل خم شد، دست های سرد میلا توی دستش اسیر کرد و آرام پرسید:

-بریم؟

میلا بی حرف فقط سرش را به علامت مثبت تکان داد.

هر دو با قلبی بی قرار راهی بیرون شدند.. مثلاً برای یک تفریح چند ساعته اما هیچ کس خبر نداشت این رفتن برگشتی ندارد.

توی تمام مدت تا رسیدن به خانه ی کمیل هر دو در سکوت گذراندن.

حال هر دو خراب بود و چقدر تظاهر به خوب بودن سخت است!

نگاه های گاه به گاه کمیل روی صورت رنگ پریده ی میلا هر لحظه او را معذب تر می کرد و کاش این مرد کمی خوددار باشد.

خانه ی نقلی و کوچک کمیل برای میلا دنیایی از آرامش بود.. خوابیدن توی تختی که بوی کمیل را در خود دارد و گذراندن روز ها و شب ها در کنار او یعنی نهایتِ نهایتِ خوشبختی!

پتوی لیمویی رنگ را کنار زد و از جا بلند شد.. خوب خوابیده بود، خوب تر از خوب!

مگر می شد توی تخت کمیل بد خواب شد.. عوض تمام نخوابیدن های آن مدت را در آورده بود.

از اتاق که بیرون رفت بوی خوبی او را وادار کرد به آشپزخانه سرک بکشد.

بوی پوتین² های کمیل پز تمام خانه را پر کرده بود و آخ که این مرد انگار قصدِ جانش را کرده بود.

"قصدِ جانم کرده ای؟ جانم فدایِ قصدِ تو!"

لبخند زد.. با همان لبخند چشم های کمیل ستاره باران شدند.. این دختر تمام چیزی بود که می توانست از خدا بخواهد.

جلو تر رفت.

ردپای دیوانگی
-خوب خوابیدی؟

میلا با حفظ همان لبخندِ دل ربا چشم هایش را باز و بسته کرد.

-عالی!

کمیل هم لبخند پاشید، بوسه کاشت روی پیشانی اش و دستش را گرفت.

-بیا بشین که مطمئنم گشنه ای، بعد از غذا می خوام بیرمت دریاچه ی لوئیز³.

لبخند اش عمق گرفت. انگار امروز قرار بود بهترین روزِ عمرش به حساب بیاید.

کمیل کمی برایش غذا کشید و با مهربانی پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

میلا نگاه دوخت توی آن دو تیله ی عسل خورده و صادقانه لب گشود.

-به این که امروز خیلی خوشحالم.. روزِ شانسمه انگار.

حرفش غنچه شد و توی باغ سرسبزِ دلِ کمیل باز شد.

این دختر خوب بلد بود با تمامِ حالِ بدش سرحالش بیاورد.

خوردنِ غذا کنار مردی که تمامت را سهم خودش کرده غیر قابل توصیف بود، شاید حداقل برای میلا..

با خود می اندیشید اگر روزی بخواهد آن روز ها و شب ها را برای کسی توضیح بدهد چگونه می

گفت؟!

خوب بودن حال یعنی چی؟

خوب بودن که نه عالی تر از عالی بودن یعنی کنار مردت بودن، با او به گردش رفتن، تفریح کردن، غذا

خوردن، فیلم دیدن، خوابیدن، لوس شدن، ناز کردن، دل به دل دادن و الا آخر. جدا از درد های

لعنتی که گاه گاهی گریبانش را می گرفت و دکتر هاچیری که می گفت باید برگردد و درمانش را ادامه

دهد هر چند می دانست فایده ندارد!

ردپای دیوانگی

(²) "یکی از لذیذ ترین و معروف ترین غذای کانادا که ترکیبی از سیب زمینی سرخ کرده و تکه های پنیر و آب گوشت است".

³ "بعد از چهل دقیقه رانندگی به شمال غرب در بزرگراه ترنس کانادا از بنف دریاچه ی لوئیز را مشاهده خواهید کرد که یکی از بهترین مناطق گردشگری کانادا می باشد. ("

**

روی کاناپه کنار هم نشسته بودند و مشغول تماشای فیلم مورد علاقه ی میلا بودند که زنگ در حواسشان را پرت کرد.

کمیل متعجب از جا برخاست و سمت در رفت، از چشمی نگاه کرد و با دیدن دکتر هاچیر و یک مرد کنارش دستی روی صورتش کشید و با نگاهی کوتاه سمت میلا که با صورتی بی روح خیره اش بود در را باز کرد.

-استاد، خیلی خوش اومدید!

دکتر هاچیر سرش را کوتاه تکان داد.

-متشکرم پسر.

اشاره ای به مرد کرد.

-ایشون آقای حسان هستند، پدر میلا.

کمیل با احترام با او دست داد و راهنمایشان کرد داخل.

میلا با دیدن پدرش سریع از جا برخاست و خیره نگاهش کرد.. انگار که باورش نمی شد، این پدر سالی یک بار هم پیدایش نمی شد و حالا.

حسان آغوشش را به روی دخترکش باز کرد.

-بیا ببینم عروسکم، چی به سرت اومده!

ردپای دیوانگی

میلا به زحمت اشک جمع شده گوشه ی چشم هایش را پس زد و سمت پدرش قدم برداشت اما توی آغوشش نرفت.. صدای بغض دارش به گوش کمیل رسید و باز درد بود که به جانش ریختند!

-مگه برات مهمه چی به سرم اومده، نه که مهم نیست، من الان نزدیک دو ماه تو بیمارستان بودم ولی خبری ازت نبود.. نه برای تو مهمم نه برای مامان که تو این مدت کمرنگ بود، تو این یک هفته ای هم که اینجام یه زنگی نزده ببینه خوبم یا نه، مُردم یا زنده ام.. من واقعا نمی فهمم شما با این همه سردی اصلا چرا منو به دنیا آوردید!

حالا هم برو، چون واقعا نمی خوام ببینمت!

حسکان سر به زیر شد و دکتر هاچیر با لبخندی مصنوعی گفت:

-اما میلا جان تو باید برگردی بیمارستان، حالت خوب نیست اگر اینجوری پیش بره ممکنه ج..

میلا پرید وسط حرف دکتر و با همان لحن بغض دار ادامه داد:

-ممکنه چی؟ ممکنه بمیرم! خب باشه، من که خبر دارم از وضعیت خودم، می دونم که نمی مونم اما ترجیح میدم کنار عشقم از دنیا برم، تو خونه ی اون نه اینکه تو اون بیمارستان بی حس و روح کنار مادر و پدری که بویی از احساسِ مادری و پدری نبردن چشمامو برای همیشه ببندم.. لطفا برید، تنهام بذارید و دیگه هرگز سراغم نیایید، چه الان چه بعد از مرگم!

دکتر نگاهی ناراحت سمت کمیل انداخت و از آقای حسکان که مات روبرویش مانده بود خواست همراهش برود.. هر دو بی حرفی خانه را ترک کردند و باز کمیل ماند و میلای بغض آلود!

در را بست و سمتش رفت، در آغوشش کشید و سمت اتاق بردش.. صدایِ هق هق آرامش خنجری بود در دلِ کمیلِ عاشق پیشه.

کنارش دراز کشید و سرش را روی بازویش قرار داد، لبش را نزدیک گوشش برد و آرام زمزمه کرد:

-هیش، آرام باش عشق من، فراموشش کن دیگه، تموم شد!

اما میلا قصد آرام شدن نداشت، دلش داشت آتش می گرفت از آن همه بی احساسی که توی تمام زندگی نصیبش شده بود.. اشک هایش را پاک کرد و آرام شروع کرد به درد و دل کردن.

ردپای دیوانگی

-از وقتی یادم میاد با پرستارم بودم، زنی تقریباً مسن و بسیار مهربون، حداقل مهربان تر از پدر و مادری که همیشه با هم سر جنگ داشتند.. پنج سالم بود که آن ها از هم جدا شدند و من هر هفته پیش یکیشون بودم اما هیچ وقت هیچ وقت محبتی ازشون ندیدم، همیشه یا کار داشتند یا مهمانی بودند.

عادت کرده بودم.. تازه وارد مدرسه شده بودم که بابا با یک خانومی جوان تر از خودش ازدواج کرد و رفت پاریس، من موندم و مامانم و مهمونی های رنگارنگش و یک پرستار جدید!

بابا رو فقط هر سال کریسمس می دیدمش و هر دفعه هم یک هدیه ی گران قیمت ازش کادو می گرفتم اما من به آن هدیه ها اصلاً احتیاجی نداشتم، من خودشو می خواستم، محبت های پدرانه شو، بوسه هاشو، لوس کردناشو اما افسوس که هیچ وقت نصیبم نشدند.. قسمت من بدشانس همیشه از محبت های پدر و مادرم کادو های رنگارنگشان می شد و یک کوله بار حسرت.. هیچ وقت درست و حسابی بودنشونو لمس نکردم، همیشه ی همیشه کم داشتمشون.

آهی کوتاه کشید که دردِ بدی توی سرش پیچید.. آنقدر بد که احساس کرد قصدِ گرفتنِ جانش را دارد.

دستش را قفلِ سرش کرد و دادی بلند کشید.. کمیل نگران صورتش را قاب گرفت.

-عزیزم، میلا چی شدی، حرف بزن دختر درد داری؟

نفسی عمیق کشید، دردش در کسری از ثانیه خوابید و این کمی عجیب بود!

دست هایش را از روی سرش برداشت و آرام گفت:

-خوبم!

خوب بود، دیگر درد نداشت، انگار که با همان دردِ یک هویی و سرسام آور تمام درد هایش از بین رفتند.

دستِ کمیل را که خیره نگاهش می کرد را گرفت ..*..

-خوبِ خوبم.. دلم خواب میخواد کمیل، انگار خیلی خستم!

ردپای دیوانگی

کمیل لبخند زد، خم شد بوسه زد روی جفت چشم های بانو جاننش و زمزمه کرد:

-ب خواب عزیز دلم، بخواب.. من همین جا کنارتم.

میلا هم لبخندی هدیه ی چشم های کمیلش کرد و چشم روی هم گذاشت.. جفت دست هایش توی دست های کمیل بود و او گویی که کوه کنده به خواب رفت.

خسته بود، خستگی به وسعت تمام بیست سالگی اش، به عمق تمام آرزوهای برآورده نشده اش، به بزرگی تمام رویا های دخترانه اش.. آسوده خوابید و تمام خستگی هایش را در کرد.

..

کمیل با خیال خوابیدن میلا از جا بلند شد و به قصد خوردن قهوه اتاق را ترک کرد.. فنجان قهوه خود را مهمان کرد و ندانست همان چند دقیقه ای که با خود خلوت کرده میلایش بار سفر بسته و ای لعنت به این سفر بی موقع و آن قهوه ی تلخ!

بغض کرد اما گریه نه.. دلش ریش ریش شد کنار دختری که تمامش را سهم خودش کرده بود و حالا با تمام بی رحمانه هایش خوابیده بود.. عین یک فرشته، برای همیشه!

استعفا از آن بیمارستان نفرین شده و نخوردن قهوه تنها کاری بود که می توانست بکند!

سخت بود دل کندن از آن شهر اما ماندش هم فایده ای نداشت. فقط خاطرات میلا را برایش زنده می کرد و دلش را به آتش می کشید.

گل زیبایش به فاصله ی یک قهوه خوردن پریز شد و چرا دنیا تا این حد نامرد است؟!

کاش یکی بود از پشت بکوبد روی سرشانه اش و بگوید: - بیخیال مرد، همه اش یک شوخی است!

اما نبود، هیچ کدام شوخی نبودند.. نه رفتن میلا، نه خرد شدنش، نه نفرتش و نه حتی نگاه سرد شده اش!.. تمام تمامش واقعیت هایی بودند که کمیل را تا سر حد نابودی برده و در آخر از او تکه ای یخ ساخته بودند!

..

با زنگِ تلفن هراسان چشم هایش را باز کرد.. از خیالاتِ تلخ تر از اسپرسو اش خارج شد و رویِ کاناپه نشست.

حوصله ی جواب دادن به تلفن را نداشت.. همان طور بی حس و حال نشسته بود که تلفن رفت رویِ پیغامگیر و صدای خواهر هایش توی خانه پیچید.

-الو داداش کجایی؟.. نیستی؟ باشه مامان گفت بهت بگیم..

کیمیا حرفش را ناتمام گذاشت و کیانا با لحنی شیطننت بار ادامه داد:

-شب مهمون ویژه داریم حتما بیایی برای شام..

بعد هر دو هم زمان گفتند:

-می بوسیمت!

تماس قطع شد و لبخندی هر چند کم رنگ روی لب های کمیل نشست.

این دو تا خواهر دوقلو با تمام بزرگ بودنشان هنوز توی کودکانه هایشان مانده بودند و کاش هیچ وقت در گیر بازی های دنیا نشوند!

می دانست آن شب برایش شبی کسل کننده می شود اما چاره نداشت باید می رفت وگرنه تا یک هفته باید غرغرای مادرش را تحمل می کرد.

دستی روی عکس میلا که روی بگراند گوشی بود کشید و از جا بلند شد، به قصدِ دوش گرفتن راهی حمام شد و خدا آن شب را بخیر بکند.

**

ردپای دیوانگی

حدسش درست بود.. دو تا ماشین پارک شده جلوی در نشان میداد مهمان های ویژه ای که مادرش می گفت خانواده ی خواهر خوانده ی مادرش هستند.

باید امشب تا می توانست بی خیالی طی می کرد.

با آن که کلید داشت اف اف زد و کمی عقب ایستاد.

طولی نکشید که صدای شاد کیمیا بلند شد.

-خوش اومدی داداش بیا تو.

در با تیکی باز شد و کمیل با اخم هایی مهمان شده ی پیشانی اش داخل رفت.

تمام شب خود را با مهران هم صحبت کرد.. پسر خواهر ناتنی مادرش و تنها عضوی از خانواده که میشد تحملش کرد حالا بماند که مادرش چقدر اخم تخم کرد اما واقعا حوصله ی جمع را نداشت.

ساعت از نیمه ی شب هم گذشته بود که مهمان ها عزم رفتن کردند.. کمیل هم خواست برگردد خانه اش که کیمیا و کیانا مانع اش شدند.

خودش هم بی میل نبود، خیلی وقت بود که توی آن خانه شب را صبح نکرده بود.

کتش را از تنش کند و روی کاناپه نشست، پایش را روی عسلی دراز کرد و رو به پدرش که مشغول جابجایی شبکه ها بود گفت:

-چخبر آقای پدر؟ کار و بار خوب پیش میره؟

پدرش لبخندی پدرانۀ خرجش کرد و گفت:

-آره همه چیز خوبه البته اگر مادرت بذاره زندگی خوب جلو بره!

کمیل سرش را به طرفین تکان داد و خیره ی مادرش شد که داخل آشپزخانه با وسواس زیادی خودش مشغول دستور دادن به خدمه ها بود.

خوب می دانست که رابطه ی پدر و مادرش شکر آب است و این از رفتار های نه چندان خوب مادرش نشعت می گیرد.

ردپای دیوانگی

دستی روی صورتش کشید و آرام گفت:

-بیخیال باش پدر من، بیخیال نباشی کامت تلخه!

از جایش بلند شد تا برود بالا که موبایلش زنگ خورد.. اسم کاوه روی صفحه ی موبایلش افتاد و
یعنی چی کار دارد این موقع شب؟

جواب داد.

-جانم کاوه؟

صدای خش دار کاوه توی گوشی پیچید.

-کمیل آب دستته بذار زمین همین الان بیا فرودگاه باید بریم لندن.

کمیل نگران پرسید:

-چی شده کاوه؟ اتفاقی افتاده.

کاوه کوتاه گفت:

-داریوش!

کمیل دوباره پرسید:

-داریوش چی؟!

کاوه داد زد.

-کمیل فقط بیا!

تماس قطع شد و خدایا خودت بخیر بگذران.

سه ساعت طول کشید تا برود خانه مدارکش را بردار و برسد فرودگاه.

ردپای دیوانگی

داخل که شد موبایلش را برداشت و شماره ی کاوه را که بیش از پنج بار تماس گرفته بود را گرفت.

صدای کاوه با کمی خشم بلند شد.

-کجا موندی کمیل؟

کمیل نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-الان رسیدم، کدوم طرفی؟

کاوه از روی صندلی بلند شد و گفت:

-بیا سمت..

کمیل باشه ای کوتاه گفت و تماس را قطع کرد.

به سمتی که کاوه گفته بود حرکت کرد و او را سرپا و کلافه پیدا کرد.

از پشتش رویِ شانه اش کوبید.

-کاوه!

کاوه برگشت سمتش، چشم های سرخ اش و حالت بی روح اش نگرانی کمیل را دو برابر کرد.

-چته مرد؟ خو حرف بزن نصف جون شدم.

کاوه با اشاره ای به صندلی ها گفت:

-بشین.

کنار هم نشستند و کاوه با آهی عمیق که کشید گفت:

-به هزار زحمت دو تا بلیط پیدا کردم برا نیم ساعت دیگه.. طاها دیشب رفته، عمو فرهاد هم صبح

بهم زنگ زد اونم رفته م..

کمیل پرید توی حرف کاوه با حرص غرید.

ردپای دیوانگی

-دِ بگو چی شده لعنتی چرا نسیه حرف می زنی!

کاوه نگاهِ غم آلودش را به کمیل دوخت و لب باز کرد.

-داریوش کشته شده!

چشم های کمیل گرد شد و نفس هایش به شماره افتاد.. * "چیزی بگوید اما نمی توانست! انگار که خواب می بیند.. چند بار دستی روی صورتش کشید و به هزار زحمت لب زد.

-یعنی چی؟

اشکی از گوشه ی چشمِ کاوه سر خورد و سرش پایین افتاد.. صدایِ دورگه اش بلند شد.

-نمی دونم واقعا از چیزی خبر ندارم.. فقط تا این حد میدونم که کشته شده!

کمیل هیستیریک وار خندید.

چرت نگو بابا مگه شهرِ هرته!

آه عمیق کاوه دوباره و هزار باره بلند شد و حرفی نزد!

کمیل که انگار کم کم داشت همه چیز بارش می شد دست هایش را مشت کرد و با قلبی اکنده از غم چشم هایش را بست.. حرفِ کاوه توی سرش بالا پایین می شد.

"کشته شده، داریوش کشته شده!"

بغض کرد.. مثل همیشه، مثل تمام آن پنج سال، بغض کرد اما گریه نه! انگار که با اشک میانه ی خوبی ندارد!

دستش رویِ قلبش مشت شد و خدایا خودت به داد برس!

**

فصلِ سه (نبضِ کندِ زندگی)

نگاه مات شده ام را روی مردی که روبرویم ایستاده بود طولانی کردم.. می شناختمش اما انگار نمی شناختمش!

همه چیز و همه کس برایم ناآشنا بودند، قدرت تکلم و حرکت کردنم را از دست داده بودم.. من، مُرده بودم، یک مرده که فقط نفس می کشید، نفس کشیدنی که هر لحظه آرزو می کردم آن را هم از دست بدهم.. مثل تمام چیز هایی که در عرض چند دقیقه از دست دادم..

من داریوش را، دخترم را زندگی ام را باختم پس این نفس کشیدن به چه دردم می خورد!

دستم ملاحظه ی رویِ تنم را مشت کرد و دلم فقط مرگ می خواست!

جرم که نبود، می خواستم بروم پیش شوهر و دخترم، این که ایرادی نداشت خدایا!

"خدایا یک جان طلبکاری و هزار آرزو بدهکار.. یا بدهی ات را بده یا طلبت را بگیر!"

چشم هایم را از روی قیافه ی نگرانِ مرد روبرویم گرفتم و به دیوار دوختم.. صدا ها را می شنیدم اما از هیچ کدام سر در نمی آوردم، نمی فهمیدم چه می گویند و چه می خواهند.

با نشستنِ کسی کنارم سرم را سمتش برگرداندم، طاهّا بود.

دستِ سرد شده ام را توی دست هایش گرفت و پرسید:

-منو می شناسی؟

می شناختمش، آشنا تر از هر کسی بود برایم اما.. من نمی توانستم حرفی بزنم، نمی توانستم چیزی بگویم.. تلاشی هم برای این کار نمی کردم.

دیدم که جفت چشم هایِ رنگِ شبش مالا مال از اشک شد و خدایا قلبم در حالِ ترکیدن است!

دستم را بالا برد، رویِ پیشانی اش گذاشت و شانه هایش لرزیدند، لرزیدند و قلب مرا هم به لرزه در آوردند.

ردپای دیوانگی

تنها اکثرالعلم شد کشیدن لب هایم داخل دهانم و بستن چشم هایم تا نبینم، شکستن تنها حامی ام را به چشم نبینم!

نمی دانم چقدر گذشت.. با صدای در چشم هایم را باز کرد.

یک آقا با لباس فرم وارد اتاق شد و سمت من آمد.

طاها نزدیکش رفت و شنیدم که گفت:

-جناب سروان من خدمت همکارتون هم عرض کردم خواهر من تو شرایطی نیست که بتونه پاسخ سوالات شمارو بده.

مرد با نگاهی عمیق به چشم هایم با اخم هایی در هم روبه طاها گفت:

-متوجه ام ولی برای روند پرونده باید کمکمون کنید.

طاها برگشت سمت من، کوتاه نگاهم کرد و بعد از مرد خواهش کرد باهاش بیرون برود.

هر دو بیرون رفتند و در را بستند.. من ماندم و دنیایی از خاطرات تلخ.

دستم سمت شکم رفت و با لمس خالی بودنش باز چیزی به بزرگی یک گردو توی گلویم سنگینی کرد.. بغض کردم ولی گریه نه.

نه اینکه نخواهم اشک بریزم، نمی توانستم، انگار چشمه ی اشک هایم خشک شده بودند که هر چقدر سعی می کردم حتی یک قطره هم پایین نمی آمد.

دلم می خواست فریاد بزنم..

دلم می خواست بغض جا خشک کرده ته گلویم را بشکنم و از ته دل زار بزنم.. برای مرگ آسفبار شوهرم.. برای دخترک دنیا نیامده ام.. برای خودم و بخت ناکامم!

دلم می خواست بلند بشوم و تا سر مزارشان پا برهنه بدوم.

دلم می خواست گوری کنارشان برای خودم بکنم و مثل آن ها راحت بخوابم، بدون هیچ دغ دغه ای!

ردپای دیوانگی

دلم می خواست..

دل من خیلی چیزها می خواست اما هیچ کدام امکان پذیر نبودند.

دست هایم را محکم روی سرم فشار دادم و چشم هایم را بستم.

تصویر هک شده ی پشت پلک هایم به طوری واضح و دردناک بود که یک آن تصور کردم واقعا برگشتم به همان روز.

نفس نفس زنان خواستم جیغ بکشم و بگویم :-نهـــــــــــــــــــــــهههه!

اما نتوانستم، با حالی زار و نفسی گرفته چشم‌هایم را باز کردم.

همان لحظه در اتاق باز شد و خانومی جوان وارد اتاق شد.

لبخندی به صورتِ خیسِ عرقم پاشید و ستمم آمد.

-سلام، من فرشته هستم.

دستش را به سمتم دراز کرد.

دست دراز شده اش را نادیده گرفتم.. اکثرالعملی نشان نداد.. با همان لبخند کنارم نشست.

خب عزیزم نمی خوای حرفی بزنی!

باز هم فقط نگاهش کردم.

نفسی عمیق کشید و گفت:

من برای کمک به تو اوادم اینجا، اگه میخوای زودتر حالت بهتر بشه باید با من همکاری کنی.

یوزخند زدم.

کی خبر داشت از درون درد آلود من.

ردپای دیوانگی

من نمی خواستم حالم بهتر شود، فقط می خواستم بمیرم.. بمیرم و از آن همه عذاب رها بشوم.

خانوم جوان یا همان فرشته کلی صحبت کرد باهام اما واقعا چیزی از حرف هایش سر در نمی آوردم. متوجه نمی شدم چه می گوید، فقط گاهی که نگاهش می کردم متوجه تکان خوردن لب هایش می شدم.

ساعتی کنارم نشست و در آخر با نگاهی ترحم برانگیز رو بهم بلند شد و اتاق را ترک کرد.

آهی عمیق کشیدم و سرم را سمت پنجره ی باز برگرداندم.. باد می وزید و پرده ی نارنجی رنگ را هم چو معشوقه ای زیبا به رقص در می آورد.

دوباره و هزار باره آه کشیدم.

چقدر دلم می خواست بلند بشوم و سمت پنجره بروم.. دلم هوایی آزاد می خواست.

از خوابیدن روی این تخت و درد کشیدن خسته شده بودم.

با یک تصمیم آنی ملاحظه ی روی تنم را کنار زدم و خودم را سمت بالا کشاندم.

به کلی تلاش پاهایم را که انگار به خوابی عمیق رفته بودند را تکان دادم.. دردی بد تمام بدنم را فرا گرفت، جوری که دلم میخواست از ته دل فریاد بزنم اما نمی شد.

کمی همان گونه نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم.. کم کم دردش آرام شد، خون تماما توی رگ های پاهایم پیچیده بود و انگار آماده ی راه رفتن بودند.

بلند شدم، جای بخیه هایم سوخت اما اهمیت ندادم، اولین قدم را برداشتم که نگاهم به روبرویم افتاد.

داریوش با لبخندی زیبا کنار پنجره ایستاده بود.. با دیدنش قدم دومم را بلند تر برداشتم تا بهش برسم اما نمی دانم چه شد که دو زانو روی زمین سقوط کردم.

کف جفت دست هایم را روی زمین گذاشتم و سرم را بلند کردم.. دیگر داریوشی وجود نداشت!

ردپای دیوانگی

نفس نفس زنان دوباره بلند شدم و قدم سوم را برداشتم، درست عین کودکی که تازه راه رفتن را آموخته قدم بر می داشتم، همان قدر محتاط همان قدر با ترس!

قدم چهارم و پنجم و در نتیجه رسیدم به دمِ پنجره!

با دقت تمام اطراف حتی بیرون پنجره را هم نگاه کردم تا شاید باز هم داریوش را ببینم اما نبود، انگار او هم قصدِ اذیت کردنم را داشت!

پرده ی رقصان را کنار زدم و تکیه دادم به پنجره.. هوای سرد توی سر و صورتم می خورد و حالم را کمی خوب می کرد.

چند بار پشت سر هم نفسی عمیق کشیدم، دست راستم را به پنجره گرفتم و با دستِ چپم موهایِ ریخته شده رویِ پیشانی ام را عقب فرستادم.

با صدایِ باز شدن در نگاهم را به آن سمت سوق دادم.

طاها سینی غذا به دست وارد اتاق شد و با دیدن تختِ خالی هراسان نگاهی به دورور انداخت.

با دیدنِ من سرِپا سینی از دستش افتاد و صدای بدی تولید کرد.

طاها با قیافه ای متعجب سمتم قدم برداشت و روبرویم ایستاد.

جفت بازو هایم را توی دست هایش گرفت و با تعجب گفت:

-تو.. تو بلند شدی.. می تونی راه بری!

دستم را از لب پنجره برداشتم و بازویش را چسبیدم.

خیلی سعی کردم بگویم میخوام بروم بیرون اما نتوانستم!

طاها دستم را توی دستش گرفت و با چشم هایی نگران گفت:

-چی میخوای بگی ترمه، متوجه نمیشم!

ردپای دیوانگی

آب دهانم را قورت دادم و با چشم به بیرون اشاره کردم.

-میخوای بری بیرون؟

تند تند سرم را تکان دادم.. لبخندی تلخ زد و گفت:

-اما همیشه، دکترت گفته تا چند روز نباید هوای آزاد بهت بخوره، وضعیتت اصلا مناسب نیست الان هم هوا رو به سردی میره.

با تمام عجز نگاهش کردم، پوفی کلافه کشید و گفت:

-خیلی خب عزیز من، بیا برو بشین رو تخت من اول برم به دکترت خبر بدم اگر شد می برمت بیرون.

بدون مخالفت به کمکش سمت تخت رفتم و رویش نشستم.

طاها با کاشتنِ بوسه ای روی سرم سمت در اتاق رفت.

چند دقیقه بعد با یک پزشک آقا و یک پزشک خانم وارد اتاق شد.

آقای دکتر با دیدن وضعیت پاهایم و راه رفتنم با لبخندی زیبا رو به طاها گفت:

-من که گفته بودم بهتون وضعیتش بخاطر شوک وارد شده بهش بود و هر آن امکان داشت تعادلش رو به دست بیاره، با این همه اگر تو طول زمان بستری بودنش نمی تونست بلند بشه مجبور به فیزیوتراپی می شدیم.

بعد با نگاهی رو به من پرسید:

-پاهات درد یا گزگز نمی کنن؟

سرم را به علامت نه به سمت بالا بردم.

دکتر سرش را کوتاه تکان داد و بعد از یادداشتی که توی برگه ی دستش کرد رو به پرستار تازه وارد شده به اتاق گفت:

-خانم موسوی لطفا یه آزمایش خون ازش بگیرید و نتیجه رو هر چه سریع تر برام بیارید.

ردپای دیوانگی

پرستار با گفتن "چشم حتما" به دنبال دکتر بیرون رفت و لحظه ای بعد دوباره برگشت و بعد از گرفتن خون اتاق را ترک کرد.. خدمه ی بیمارستان هم بعد از تمیز کردن اتاق و غذای ریخته شده ی روی زمین با اجازه ی گفت و بیرون رفت.

خانم دکتر میان سالی که تا آن موقع ساکت بود با خلوت شدنِ اتاق از طاهّا هم خواست ما را تنها بگذارد تا با من خصوصی صحبت بکند.

طاهّا بی حرفی از اتاق بیرون رفت و در را بست.

دکتر ستمم آمد و کنارم روی صندلی نشست.

نفسی تازه کرد و گفت:

-خب ترمه خانم گل حالت خوبه؟

نمی دانم چرا اما اصلا باهاش غریبی نکردم، یک جور هایی حس امنیت کنارش داشتم، قیافه ی مهربانی داشت که دل آدم را قرص می کرد.

در جواب سوالش صادقانه سرم را به طرفین تکان دادم.

لب هایش را لحظه ای روی هم فشرد و گفت:

-وقتی آوردنت اینجا متاسفانه دخترتو از دست داده بودی، همان جا توی لندن اونو ازت جدا کرده بودند، خونریزیِ بدی داشتی و چاقویی که به شکمت فرو رفته بود باعث پارگیِ رحمت شده بود اما خوشبختانه با دو بار عمل تونسته بودند سلامتی رو بهت برگردونن، اولین بار که دیدمت احساس کردم دلم ریش ریش شد.. با اینکه بی هوش بودی اما هر چند وقت ناله می کردی و دست هاتو محکم مشت می کردی و این اکثرالعملات از درد های بدی بود که تحمل می کردی. خدا بهت رحم کرد و زنده موندی اما تا چند وقت نباید بیرون بری، هوای سرد برات سمه و ممکن عفونتت دوباره سر باز کنه، میدونم حوصلت سر رفته عزیزم اما باید مراقب خودت باشی.

دستم را توی دستش گرفت و ادامه داد:

ردپای دیوانگی

-باید سعی کنی حرف بزنی، فقط تو میدونی قاتل شوهر و دخترت کیه، اگه حرف نزنی خون اونا پایمال میشه پس ازت خواهش می کنم تمام تلاشت رو بکنی.. من تنهات میذارم عزیزم، امیدوارم هر چه زود تر حالت بهتر بشه و به زندگی برگردی!

او اتاق را با لبخندی دل گرم کننده ترک کرد و مرا با انبوهی درد تنها گذاشت.

کامل روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم، خوابم می آمد اما دلم نمی خواست بخوابم.

تا جایی که توانستم زور زدم تا نخوابم اما در آخر تسلیم شدم و چشم هایم را بستم.

کودکی زیبا توی آغوشم بود، چشم های درشت سیاه رنگش را به من دوخته بود و خیره نگاهم می کرد.

او را به خود فشردم و اسمش را صدا کردم.

-ترنم.. عزیز من!

کودکانه خندید، خم شدم تا گونه اش را ببوسم اما در کسری از ثانیه او غیب شد و فقط لباس هایش توی دستم ماندند؛ با ترس نگاهی به دوروور انداختم، او را دیدم، توی آغوش داریوش بود و هر دو غرق خون!

نفس نفس زنان و خیس عرق چشم باز کردم، سفت دست هایم را بغل کرده بودم و سرم را به چپ و راست تکان می دادم.

دلم می خواست از ته دل جیغ بکشم و هق هق بکنم اما نمی شد، نمی شد و همان نشدن داشت ذره ذره آبم می کرد.

احساس حالت تهوع داشتم، انگار تمام محتویات معده ام داشتند به بیرون هجوم می آوردند.

به زحمت بلند شدم تا بروم توی سرویس بهداشتی اما قبل از رسیدن به آن جا جلوی در نقش زمین شدم و همان جا عق زدم.

ردپای دیوانگی

آنقدر که کم کم تمام تنم بی حس شد و چشم هایم سیاهی رفتند.

..

صدای ناله های خودم را می شنیدم، نمی دانستم دقیقا کجا هستم، گرم بود و دلم یک لیوان آب خنک می خواست.

انگار داشتم خفه میشدم، یکی داشت صدایم می کرد و در همان حال هم بازویم را تکان می داد.

آن قدر این کار را تکرار کرد که بالاخره به هزار زحمت لای چشم هایم را باز کردم.

گلویم خشک بود و نگاهم طاهها را تار میدید.

به زحمت دستم را به سمت گلویم بردم و کوتاه فشارش دادم؛ آب دهانم را هم به زور قورت میدادم.

-ترمه، می شنوی صدامو؟

چشم هایم را باز و بسته کردم که کمی دیده ام بهتر شد.

سرم را تکان دادم که یعنی آره صدایت را می شنوم.

لبخندی کم عمق زد و دستم را گرفت.

-خداوشکر تبت پایین اومده، چت شده بود عزیزدلم، من که مُردم برات تو این دو روز!

دو روز، خدای من یعنی من دو روز بیهوش بودم و تب داشتم!

چشم هایِ مات شده ام را به نگاه غمگینش دوختم و در دل ازش عذر خواهی کردم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم که سرش را کمی جلو آورد و پرسید:

-چیزی میخوای؟

سرم را بالا پایین کردم.

دوباره پرسید:

پانتومین بازی کردم، مثلاً که لیوانی در دست گرفته بودم و می نوشم.

سریع گفت:

-تشنه؟

باز سرم را بالا پایین کردم که او با گفتن "الان برات آب میارم" اتاق را ترک کرد.

یک لیوان آب را یک نفس بالا کشیدم و نفسم را به بیرون فرستادم.

لیوان را سمت طاهها گرفتم و لبخندی کوتاه به چهره اش پاشیدم.

کنارم روی صندلی نشست و با آهی کوتاه گفت:

-ترمه کاش بتونی حرف بزنی، تو این مدت به زحمت پلیس ها رو راضی کردم تا پیشیت نیان اما دیگه نمیشه، باید موضوع روشن بشه، ازت خواهش می کنم هر چیزی که یادته رو بگو، یا نه حتی می تونی بنویسی.

سرم را به معنی نه به چپ و راست تکان دادم؛ اصلاً دلم نمی خواست آن روز نحس را یادآور بشوم به خودم!

باز هم؛ باز هم!

چشم هایم را بستم و بغض کرده دستم را دور شکمم حلقه کردم!

خدایا دلم گریه می خواهد، از نوعِ حقِ حقِ اش!

..

صدای باز شدن در و بعدش صدای دکترم که از طاهها می خواست برای تسویه و ترخیصم اقدام بکند.

در دل خدا را سپاس کردم که بالاخره از آن محل حوصله سر بر خلاص می شوم.

با صدای دکتر چشم هایم را باز کردم و نگاهم را به او دوختم.

با دیدن نگاهم پرسید:

-حالتون خوبه؟ جاییتون درد نمی کنه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

دکتر با رضایت سرش را تکان داد و یک برگه را روی میز گذاشت و با آرزوی بهبودی برایم اتاق را ترک کرد.

چندی بعد همان خانم دکتر مهربان پیشم آمد.. بعد از کمی صحبت باهام و مثلاً روحیه دادن بهم بخیه های شکمم را کشید و کمی پماد روی زخم هایم مالید.

همان پماد را روی میز قرار داد و تاکید کرد تا یک هفته روزی دو بار روی زخم هایم بزنم.

با باز و بسته کردن چشم هایم لبخندی به چهره ی مهربانش زدم.

لبخندم را جواب داد و خم شد، با محبت پیشانی ام را بوسید و کارتی به دستم داد.

-شماره تلفن و آدرس مطبم اینجاست، مشکلی باشه باهام تماس بگیر، خوشحال میشم کمکت کنم.

دوباره لبخند زدم و او با همان چهره ی آرامش تنهایم گذاشت.

از جا بلند شدم، سوزن سرم تمام شده را از داخل رگم بیرون کشیدم و با دیدن خون جاری روی دستم صحنه ی آن روز برایم تداعی شد!

باز نفسم به شماره افتاد و سرم تیر کشید!

دستم را روی سرم فشار دادم و چشم هایم را بستم تا بلکه فکرم پیش روی نکند اما برخلاف تصورم تصویر پشت پلک های بسته ام واضح و واضح تر شد و باعث شد رعشه ای بد تمام تنم را در بر بگیرد.

ردپای دیوانگی

عرق سرد کل بدنم را احاطه کرده بود، دلم می خواست بلند شوم و سرم را محکم بکوبم به دیوار تا جانم در بیاید.

صدای داریوش توی گوشم پیچید.

-ترمه برو، بروووو!

یک دستم را سمتش دراز کردم و دست دیگرم را روی شکمم قرار دادم.

با صدای بلند طاهای هراسان چشم هایم را باز کردم، روبرویم نشسته بود و با چشم هایی نگران نگاهم می کرد.

-چی شده؟ چرا خیس عرقی!

با بغضی نشسته ته گلویم و چشم های پر از درد سرم را به چپ و راست تکان دادم.

طاهای خم شد، کوتاه پیشانی ام را بوسید و گفت:

-بلند شو عزیزم لباساتو بپوش بریم خونه استراحت کن، حتما خسته ای!

با همان حال سرم را به معنی باشه تکان دادم.

کیسه های توی دستش را سمتم گرفت و گفت:

-من میرم بیرون اینارو بپوش بیا.

طاهای اتاق را ترک کرد و من بعد از پوشیدن لباس هایم وسایل ها را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

طاهای کیسه ها را از دستم گرفت، دستش را پشت کمرم قرار داد و به سمت آخر سالن راهنمایی ام کرد.

سوار آسانسور پایین رفتیم.

بعد از دو ساعت بالاخره رسیدیم خانه، به قصد دوش گرفتن راهی حمام شدم..

ردپای دیوانگی

بعد از کلی وسواس با هشدار طاهای دوش را بستم و همان جا لباس هایم را پوشیدم.. موهای خیسم را داخل حوله ی کوچک سفید جمع کردم و از حمام خارج شدم.

طاهای مستاصل روبروی یک آقا و یک خانم که لباس نظامی بر تن داشتند نشسته بود و کلافگی از سر و رویش میبارید.

با دیدنم سرش را کامل سمتم برگرداند و لبخندی چاشنی صورتش کرد.

بلند شد و طرفم آمد، دستم را گرفت و برد کنار خودش روی کاناپه نشاند و رو به آقا و خانم گفت:

-اینم ترمه خانم ما، اما من که بهتون گفتم متاسفانه نمی تونه صحبت کنه، در شک اتفاقاتی که براش افتاده قدرت تکلمش رو از دست داده.

خانم جوان از جایش بلند شد و رو به من با اخم اما لحنی آرام گفت:

-میشه لطفا با هم چند لحظه تنها باشیم.

نگاهی کوتاه سمت طاهای انداختم که با لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد.. از جا بلند شدم و به سمت اتاق راهنمایی اش کردم.

در را بست و روبرویم ایستاد، با دست اشاره کردم بنشیند، لبخندی کوتاه زد و گفت:

خانم مشرقی ما برای پیدا کردن قاتل خانوادتون نیاز به کمک شما داریم، لطفا سرسری از این قضیه رد نشین، هر لحظه اتلاف وقت براتون گرون تموم میشه و ممکنه خون خانوادتون پایمال بشه، لطفا حرف بزنید یا حداقل بنویسید، چیز هایی که فکر می کنید مهم هستند و میتونن کمکمون کنند رو برامون روی کاغذ بنویسید، اگر تمام اتفاق ها را هم بنویسید که چه عالی، از اول تا آخر!

با درد چشم هایم را بستم.. خدایا چرا هیچ کس درک نمی کرد که نمیخواهم آن روز شوم را یادآور بشوم، من هم آن روز مرده بودم اما از شانس بدم دوباره زنده شدم!

چشم هایم را که باز کردم خانم جوان که روی لباسش نوشته شده بود "لعیا فتحی" خیره نگاهم می کرد، انگار که او هم دلش برایم سوخته بود!

با دیدن نگاهم نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گفت:

-ازتون خواهش می کنم خانم جوان، ما واقعا به کمک شما احتیاج داریم؛ اون طور که معلومه قاتل حرفه ای عمل کرده چون واقعا هیچ اثری از خودش به جا نداشته، ما تو تمام این مدت همه ی تلاشمون رو برای ردیابی کردیم ولی متاسفانه بی فایده بود! نیروهای لندنی هم به جایی نرسیدن و الان تنها کسی که می تونه کاری بکنه شمایین!

بغضم را قورت دادم و خانم فتحی با نگاهی مات شده و گفتی "امیدوارم حالتون هر چه زودتر بهتر بشه" از اتاق خارج شد.

کاش می توانستم، کاش لرزه نمی افتاد به تن و بدنم و تمام چیز ها را می نوشتم!.. کاش بدنم نمی لرزید و قلبم به آتش کشیده نمی شد، کاش قلبم هشدار ایست نمی داد و عرق سرد تمام تنم را در بر نمی گرفت.

می خواستم؟

کاش!

جلو تر رفتم و روی تخت نشستم.

جفت دست هایم را روی سرم قرار دادم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.

آخ خدایا چقدر دلم گرفته بود!

دل گرفته ام عجیب احساس تنگ بودن می کرد، حس و حالم بدتر از بد بود.. آخ داریوش، داریوش!

دلم برایش تنگ شده بود، برای بودنش، برای عشقش، برای محبت هایش، برای دوست داشتن هایش..

"به مهربونیت عادت کرده ام

به بودنت عادت کرده ام

ردپای دیوانگی

به صدات

به دیدنت

به دوست داشتنت..

عادت کردن بد دردیّه"

کاش بود و من سرآغاز دوست داشتن را دوباره باهاش شروع می کردم، با خودش و تمام خوبی هایش! او به زور وارد زندگی ام شده بود اما واقعا عشقش ستودنی بود!

" امان از آدمایی که خوبن ولی تو زمان نامناسب وارد زندگیت میشن

اینرا رو وقتی کنار میذاری انگار یه تیکه از روح تو دادی رفته .."

واقعا.. یک تکه سهل است تمام روح من رفته بود، همراه داریوش، همراه دخترکم!

حالا من تنها، با کلی درد، کلی بغض خودم را در آغوش گرفته بودم و حتی نمی توانستم برای از دست دادن خانواده ام گریه کنم!

چه دردی بدتر از درد من!

کاش می شد یک دکمه ی توی بدن انسان وجود داشت که با لمس آن بدن بی هیچ دردی به خواب ابدی میرفت.. دلم پر می کشد برای لگد های دخترم که صبح تا شب توی وجودم احساسش می کردم، برای نوازش های دست داریوش و نجوای عاشقانه اش که در هیچ شرایطی ازم دریغ نمی کرد.

من کم آورده بودم، برای بودن، برای ماندن من زیادی بودم.. نمی خواستم باشم و عذاب بکشم.. میخواستم بروم، بروم و راحت بشوم از تکرار مکرر روزهایم و گذشته های شومم.

لعنت.. لعنت به آن روز و آن ساعت، لعنت به آن شهر و آن کشور!

دراز کشیدم روی تخت و چشم هایم را بستم.. نمی دانم اثر قرص ها بود یا از خستگی که سریع خوابم برد.

توی خانه ی خودمان بودیم.. داریوش کنارم نشسته بود و داشت موز را توی پیش دستی تکه تکه می کرد.

تکه ای ازش را زد سر چنگال و گرفت سمت دهانم؛ لب هایم را از هم باز کردم و موز را خوردم و لبخندی به چشم های خوشحالش زدم، دستم را جلو بردم تا صورتش را لمس کنم که یک هو غیب شد، جایش را زنی با صورتِ خونی و چشم های سرخ پر کرد.. زن دست های خون آلودش را جلو آورد و دخترکم را از داخل شکم بیرون کشید و او را سمت داریوش که دو زانو روی زمین غرق خون نشسته بود پرت کرد!

هینی آرام کشیدم و چشم هایم را باز کردم.. فضای اتاق تاریک بود و من خیس عرق روی تخت دراز کشیده بودم!

دستم بی اراده سمت شکم رفت و باز از خالی بودنش بغض کردم..

گلویم را محکم فشار دادم و نفس نفس زنان نیم خیز شدم.

"لعلت به این بغض های گاه و بی گاه که هیچ کدام تبدیل به گریه نمی شوند!"

از جا بلند شدم، دوباره حالت تهوع سراغم آمده بود، توی تاریک روشن اتاق سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دست و صورتم را با آب سرد شستم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. به هزار زحمت بغض نشسته در گلویم را قورت دادم و از سرویس بیرون رفتم.

با صدای زنگ در عصبی دستم سمت سرم رفت، اصلا حوصله ی یک نفر دیگر و حرف های تکراری و نگاه ترحم برانگیزش را نداشتم.

با صدای سلام و احوالپرسی گوش هایم را تیز کردم و بی اراده جلوی در رفتم.

ردپای دیوانگی

صدای طاها را شنیدم که گفت:

-بفرما بشین خیلی خوش اومدی.

بی حوصله دوباره سمت تخت رفتم که در با تقی کوتاه باز شد و طاها داخل آمد.

-ترمه جان پاشو بیا بیرون مهمون داریم.

اخم کرده از جا بلند شدم و سمتش رفتم.. با دیدنِ اخم و تخم دستی روی موهایم کشید و گفت:

-وا کن این اخمارو، حق مخالفت هم نداری، زشته برای دیدن تو اومده!

سعی کردم با نگاهم بیپرسم مهمانمان کیست اما ناموفق بودم..

برای حفظ ظاهر اخم هایم را باز کردم و با کشیدن نفسی عمیق از اتاق خارج شدم.

همراه طاها سمت سالن رفتیم.

نگاهِ شیشه ای ام تو نگاه عسلی مردی حل شد که هنوز جایش را ته ته قلبم از دست نداده بود.

با دیدنم از جا برخاست، بر خلاف لب هایش که لبخندی کم رنگ رویشان جا خشک کرده بود چشم هایش پر از غم بودند.

-سلام، حالتون خوبه؟

مثل خودش لبخندی کمرنگ و بی میل روی لب هایم نشاندم و سرم را تکان دادم.

طاها دستش را پشت کمرم قرار داد و به سمت کاناپه راهنمایی ام کرد.

روبروی کمیل نشستم و نگاهم را خیره ی دو تا گلدان کوچکی روی میز کردم.

چندی بعد صدای آرامش به گوشم رسید.

-من واقعا متاسفم، مرگ داریوش تاسر بزرگی بود برامون!

ردپای دیوانگی

باز هم تاسف، باز هم هم دردی و باز هم بغض لعنتی جا خشک کرده ته گلویم!

سرم را بلند کردم و خیره شدم توی نگاهش.. چشم هایش داد میزدند که ناراحت است، درد دارد اما نه بزرگی دردِ دلِ من!

با دیدن نگاهم به لبخندِ غمگینش جان بخشید و گفت:

-من امروز اومدم هم بابت تسلیت هم..

نفسی عمیق کشید و با کمی مکث انگار که نمی دانست حرفش را چگونه بزند ادامه داد.

-هم اگر مایل باشید ببرمتون پیش یک روانشناس!

ناخودآگاه اخم کردم، او که از اخمم به مخالفتم پی برده بود گفت:

-سو تفاهم نشه، قصد من فقط کمک کردنه.. من، من از علاقه ی زیاد داریوش بهتون مطلع بودم و مطمئناً الان با این وضعی که شما توش قرار دارید روح اونم اصلاً راحت نیست و داره عذاب میکشه!

پوزخند زدم و توی دلم پرسیدم:

-از علاقه ی من به خودت چی؟ از اونم خبر داری تمام شده در دل و جان؟!

یک هو دلم گرفت، شوهر و دخترک بی گناه من زیر خروار ها خاک خوابیده بودند و من داشتم میزان علاقه ی خودم را نسبت به یک غریبه ی زیادی آشنا می سنجیدم!

در دل خودم را لعنت کردم و با نگاهی کوتاه رو به طاهها که تمام مدت بی حرفی فقط نظاره گر بود از جا بلند شدم و سمت اتاق قدم برداشتم.

داخل شدم و در را از پشت قفل کردم.

فکری ناجور توی سرم بالا پایین میشد اما ترسو تر از آن حرف ها بودم!

بی اراده پوزخندی غلیظ روی لب هایم نشست، کی گفته من هنوز هم همان ترمه هستم!.. آن ترمه ی ترسو و بی دل و جرأت مُرد، درست همان لحظه که مرگ شوهرش را جلوی چشم هایش دید مُرد،

ردپای دیوانگی

همان لحظه که کودکش توی رحم خودش جان داد مُرد، همان لحظه که دنیایش در عرض چند دقیقه نابود شد مُرد.. مُرد و هنوز بی دلیل نفس می کشد!

با قورت دادن بغضم که رفیق جان جانیِ گلویم شده بود سمت سرویس بهداشتی رفتم.

داخل شدم و در را از پشت قفل کردم.. سمت لوازم چیده شده توی قفسه ها رفتم و ژلت هشت تیغه را از داخل کیسه اش خارج کردم.

کنار دیوار حمام سر خوردم و یکی از تیغه هایش به زحمت جدا کردم.

تیغ انگشت اشاره ام را برید و خون بیرون زده ازش تصمیمم را جدی تر کرد.

چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم و تیغ را با یک حرکت روی رگ دستم کشیدم!

سوختم!.. نه تنها دستم بلکه تمام وجودم! خون جاری شده روی دستم را احساس می کردم اما جرأت باز کردن چشم هایم را نداشتم!

نمی دانم چقدر گذشت، احساس حالت تهوع داشتم.. دست سالمم را به هزار زحمت بالا بردم و روی گلویم فشار دادم.. با کلی جان کندن عق زدم. انگار کم کم روحم داشت از جسمم فاصله می گرفت.. سرم داشت گیج می رفت، چشم های بسته ام دیگر قصد باز شدن نداشتند.. لبخندی بی جان زدم، دیگر تمام شد، همه چیز تمام شد!

**

بلند صدایش کردم.

-داریوش!؟

برگشت سمتم.. نگاهش شور و شوق همیشگی را نداشت، پر از غم بود و اخمی عمیق روی پیشانی اش جا خشک کرده بود.

ردپای دیوانگی

دوباره و این بار آرام تر اسمش را صدا کردم.

-داریوش!

جوابی نداد، عقب عقب رفت و توی دود خاکستری رنگ که پشت سرش بود محو شد.

صدایش بلند و رسا به گوشم رسید.. باز هم همان حرف آن روز نحس را تکرار کرد.

-برو ترمه، بروووووو!

هینی آرام کشیدم و چشم هایم یک ضرب باز شدند.

تمام بدنم خیس عرق بود و انگار سرم روی تنم سنگینی می کرد.

نگاهی به دورورم انداختم، توی بیمارستان بودم.

سرمی به دست راستم وصل بود و مچ دست چپم باند پیچی شده بود.

لعنتی! من باز هم زنده مانده بودم، من لعنتی هنوز هم نفس می کشیدم.. نمی دانم این زندگی کوفتی چرا دست از سرم بر نمی داشت!

"آهای زندگی، با توام لامروت.. می شود لطفی کنی و دست از سرمان برداری، تو دیگر جای ماندن نیستی!"

کم کم داشتم درد دستم را احساس می کردم، به زحمت کمی خودم را روی تخت بالا کشیدم.

نگاهم به در بود تا کسی داخل شود.. از آن محیط خفگان آور نفرت داشتم.

درست همان موقع در باز شد و من با دیدن کمیل که موبایل به دست وارد اتاق شد لحظه ای متعجب خیره اش شدم.

با دیدن چشم های بازم اول تعجب کرد بعد کم کم جای تعجب توی چشم هایش را خشمی طولانی پر کرد.. در را بست و با قدم هایی محکم سمتم آمد.

-دختره ی دیوانه این چه کاری بود کردی!

ردپای دیوانگی

از صدای بلندش لحظه ای چشم هایم را روی هم گذاشتم، نزدیک بود بلند شوم و با مشت بکوبم
توی صورتش و بگویم اصلا به تو چه آخه مردک!

اما اصلا مگر می شد، مگر می توانستم.. این مردی که الان بالا سرم ایستاده و با خشم نگاهم می کند
و مرا به خاطر حماقتم بازجویی می کند همان تمام شده در دل و جانم است، همانی که داریوش
گفت حتی اجازه نمی دهد فکرم را هم بکند چه برسد به داشتنم، بیچاره خبر نداشت که او از چیزی
خبر ندارد و من تنهایی بار این عشق را به دوش می کشم!
هنوز هم..

به خود تشر زدم، خفه شو ترمه!

کمیل با دیدن نگاه کلافه ام پوفی بلند کشید و نگاهی را برگرداند.. چندی بعد دوباره خیره ام شد و
با لحنی آرام شده در حالی که می نشست کنارم گفت:

-آخه مگه با مردن تو چیزی درست میشه! نه، بدتر همه چیز بیشتر تو هم گره میخوره.. تو میفهمی
که فقط خودت می تونی کمک کنی تا قاتل داریوش پیدا بشه، می فهمی که اگر توام بمیری همه چیز
تموم میشه و قاتل راست راست برای خودش زندگی می کنه.. می فهمی که طاها از دیروز داغون شد،
هزار بار مُرد و زنده شد برات.. بس کن و انقدر بچه بازی در نیار، بجایِ کارایِ احمقانه به خود زحمت
بده و صحبت کن، بگو که اون روز لعنتی چه اتفاقی افتاده، با سکوت و بچه بازی هات کسی کاری
نمی تونه برات بکنه.

مگر اینکه بخوای از خون شوهرت بگذری!

خشم تمام وجودم را گرفت، دلم می خواست بلند سرش فریاد بکشم و بگویم "خفه شو!"

انگار از چشم هایم خواند که عصبانی هستم، نفسی بلند کشید و گفت:

-من همه ی این حرفارو بخاطر خودت میگم، دارم بهت یادآوری می کنم که شرایطتو بفهمی، بفهمی
و یه ذره بیشتر رو خودت کار کنی.. اگر الان حرف زده بودی شاید حداقل چهل درصد قضیه حل شده
بود!

خدایا!!!، چرا کسی درد مرا نمی فهمید، من نمی خواستم آن روز را یادآورد بشوم، نمی خواستم!

ردپای دیوانگی
صدای کمیل دوباره بلند شد.

-من میرم به دکتر بگم به هوش اومدی، یه زنگی هم به طاها میزنم کلی نگرانت بود بنده خدا.
بعد با نگاهی کلی روی صورت رنگ پریده ام اتاق را ترک کرد.

**

آخرین قاشق سوپ را هم داخل دهانم قرار داد و از جا بلند شد، خواست برود که سریع مچ دستش را گرفتم، با همان چشم های دلخور نگاهم کرد.

-چیزی میخوای؟

می دانستم از دستم دلخور است، از دو روز پیش که مرخص شده بود تا آن لحظه کلمه ای باهام صحبت نکرده بود.

بد دردی بود، تمام درد هایم یک طرف و دلخور بودن طاها یک طرف!

با نگاه ازش خواهش کردم نرود، متوجه شد، کمی سرش را خم کرد و گفت:

-تا زمانی که به خودت نیایی از دستت دلخورم، ترمه، باور کن این مسئله شوخی بردار نیست، کمی روش فکر کن!

بعد با خارج کردن مچش از دستم سمت در اتاق رفت و خارج شد.

باز هم بغض کردم، بغض بغض بغض!

از جا بلند شدم و سمت در اتاق رفتم، دستم که روی دستگیره رفت که در باز شد و چهره ی کمیل روبرویم قرار گرفت.

لبخندی روی صورتم پاشید و پرسید:

-خوبی؟

ردپای دیوانگی

آهی عمیق کشیدم و خیره ی نگاه عسلی اش شدم.

فهمید که خوب نیستم، مثل خودم آهی کشید و خواست برگردد که سریع دستش را گرفتم.
متعجب یک نگاه به دستم که دستش را گرفته بود و یک نگاه به من مستأصل کرد و پرسید:
چیزی شده؟

مثل همیشه پانتومین بازی کردم و ادای نوشتن را در آوردم.

لحظه ای گوشه ی لبش به لبخندی کج شد و گفت:

-میخواهی بنویسی!

تند تند سرم را تکان دادم، دستم را از دستش کشیدم و او با گفتن "الان میام" عقب گرد کرد.

دنبالش روان شدم و روی کاناپه نشستم، چند دقیقه بعد طاهها و کمیل با چند برگه و یک خودکار
روبرویم نشستند.

طاهها برگه ها و خودکار را جلو رویم روی میز گذاشت و گفت:

-ترمه مطمئنی؟

عصبی نگاهش کردم، تا همین چند دقیقه پیش اصرار داشت به خودم بیایم و همه چیز را بگویم،
حالا که این قصد را دارم تازه می پرسد مطمئن هستم یا نه!

طاهها با دیدن نگاهم دستی لای موهایش کشید و لبخندی تلخ چاشنی لبش کرد.

دستم خودکار را لمس کرد که کمیل گفت:

-اما من بازم میگم بهتره بریم پیش روانشناس، شاید بتونه کمکتون کنه صحبت کنید، حرف زدن از
نوشتن خیلی بهتره!

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و بدون حتی نگاهی سمتش خودکار را توی دستم فشار دادم و خم
شدم روی عسلی.

ردپای دیوانگی

دست هایم می لرزیدند و قلبم بیشتر.. سعی کردم اول تمام اتفاقات را به یاد بیاورم!

ذهنم رفت و رفت تا رسید به آن لحظه.. به آن خانه، به آن روز و به آن ساعت.

(داریوش برای ناهار نیومده بود، مثل تمام وقت های بی کاریم جلوی تی وی لم داده بودم و فیلم تماشا می کردم.. همون لحظه در بی هوا باز شد و داریوش هراسان داخل اومد.

ترسیده از جا بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که داریوش گفت:

-ترمه سریع حاضر شو بریم، وقت کمه!

-چی شه..

نذاشت جملم تموم شه، نعره زد.

-بهت میگم زود باش، وقت نداریم!

خودش سریع داخل اتاق رفت و بعد از لحظه ای با کیف مدارکمون برگشت.. همان لحظه برق ها قطع شدند، داریوش ثانیه ای مات موند و بعد با عجله سمتم اومد و دستم رو محکم گرفت کشید سمت در، اما همین که درو باز کرد دو نفر مرد درو محکم هل دادند و داخل شدند.

جیغی بلند کشیدم که یکیشون اسلحه اش را از پشت لباسش در آورد و گذاشت روی شکمم!

داریوش با خشم خواست مرد رو هل بده که اونیکی مرد اسلحه اش رو درست روی شقیقه اش گذاشت و غرید:

-برو عقب غلط اضافی نکن!

داریوش نگاهی نگران سمتم انداخت.

با صدایی لرزون پرسیدم:

-شما کی هستین، چی میخواین؟

مردی که روبروی من ایستاده بود از بازویم گرفت و کشید سمت کاناپه، هلم داد رویش و در حالی که به هم دستش اشاره می کرد با پوزخند گفت:

-می فهمی حالا، چه عجله ای داری!

ترسیده بودم و تمام تنم می لرزید، اشک هایم یکی یکی می ریختند و تمام نگاهم به داریوش بود که مرد غول پیکرد داشت دست و پاهایش را به صندلی می بست! نگاه اونم با کلی درد خیره ی من بود، انگار می دانست که اتفاق خوبی در انتظارمون نیست، البته با اون شرایط فهمیدنش زیاد هم سخت نبود.

من فکر می کردم فقط آن دو نفر مرد هستند اما نه، تقریباً یک ربع بعد تقی کوتاه به در خورد و مردی که بالا سر داریوش ایستاده بود سمت در رفت و بازش کرد.

-سلام خانوم، همه چیز تحت کنترل!

نگاه متعجب ام کشیده شد سمت زنی که از کل صورتش فقط نوک دماغ و لب هایش مشخص بودند!

زن که بارانی قرمزی به تن داشت و مردی قوی هیکل کنار دستش بود با دیدن داریوش پوزخندی عمیق روی لبای سرخش نشوند و گفت:

-به به آقا داریوش، گهی زین به پشت گهی پشت به زین!

صدای داریوش با بهت بلند شد.

-آران!

زن عینک گنده اش را از روی چشم هایش برداشت و در حالی که با آن چشم های درشتش داریوش را نگاه می کرد گفت:

-گفتم بهم می رسیم مگه نه!

صدای داریوش این بار خشم آلود بود.

-لعنتی تو چی میخوای از جون من، چرا ول کن نیستی!

ردپای دیوانگی

زن این بار نگاهش را سمت من برگرداند و گفت:

-اوم، زنت زیباست، البته سلیقه ی تو همیشه تکه. و با دستش به خودش اشاره کرد.

داریوش با صدایی تقریباً آرام شده گفت:

-کاری به اون نداشته باش، هر کاری بگی می کنم، بذار اون بره!

زن قدم هایش را سمت من منظم کرد و کنارم نشست، دستش را سمت شکمم آورد که با اخم دستش را پس زدم. نیشخندی زد و رو به داریوش گفت:

-با خودش کاری ندارم اما این بچه.. دوباره خیره شد به شکمم و با چشم هایی نفرت انگیز گفت:

-باید بمیره، این بچه باید از بین بره چون هم خونِ توعه، باید بره به درک همون طور که بچه ی من رفت!

ترسیده در حالی که دستم را دور شکمم حلقه می کردم از جا بلند شدم.. زن یا همون آرانی که داریوش صدایش کرد از جا بلند شد و محکم مچ دستم را کشید و برد جلوی داریوش.. خیره شد توی چشم هایش و گفت:

-جلوی چشمت بچتو می کشم، بچه ای که مال تو باشه جاش تو قبرستونه!

با حق حق دستم را از دستش خارج کردم و میون گریه گفتم:

-این چی میگه داریوش، اصلاً کیه این زن، می شناسیش!

داریوش با چشم هایی سرخ شده خواست حرفی بزند که صدای قهقهه ی آران بلند شد، آنقدر خندید که توانش را از دست داد و روی کاناپه نشست.

خنده اش که قطع شد با نگاه به من خشک شده گفت:

-میشناسه منو! آخه این چه سوالیه عزیزم معلومه که می شناسه، ناسلامتی من یه زمانی زنش بودم، قبل از تو!

بعد از جا بلند شد و سمتم آمد، کمی تن صدایش را پایین آورد و گفت:

ردپای دیوانگی

-البته بین خودمون باشه ها!

بعد دوباره قهقهه زد!

داریوش با خشم غرید.

-خفه شو آران، خفه شو زنیکه، تو هیچ وقت زن من نبودی.. تو یه هرزه بودی که دنبال یه پیپه می گشتی تا توله ی تو شکمتو بند اون کنی.. بد کردم کمکت کردم، بد کردم نجاتت دادم از اون لجن زاری که داشتی توش دست و پا میزدی، جواب خوبی هام اینه!

آران با ته مانده ی خنده اش دستش را جلو برد و در حالی که نوازش گونه روی صورت داریوش می کشید گفت:

-اوم آره حرفات درست اما انگار توام خیلی چیزارو فراموش کردی.. من، تو، اون همه روز های خوب خوب.. به زنت چیزی نگفتی!

دوباره چرخید سمت من:

-هوم، بهت چیزی نگفته.. البته حق هم داره می ترسیده از دستش بری، آخه بخاطرت دست به خیلی کارا زد البته ناگفته نمونه منه احمق هم خیلی کمکش کردم ولی نمی دونستم برای به دست آوردن یه زن دیگه ست که عمرا این کارو می کردم.

داریوش باز نعره زد.

-آران ببند دهنتو.

آران بدون توجه به داریوش و عجز هایش ادامه داد:

-بذار برات یه مثال بزنم عزیزم اووم، آهان مثلا ورشکستگی برادرت که نزدیک بود به خاک سیاه بشینه ولی داریوش کمکش کرد، دستشو گرفت و مثلا بلندش کرد در حالی که خودش زمینش زده بود!

ناباور خیره شدم به داریوشی که از خشم در حال انفجار بود، دلم نمی خواست حرف های آران رو باور کنم اما سکوت داریوش و حالت نگاش نشون می داد تموم حرف های زن راسته!

ردپای دیوانگی

سرم را به چپ و راست تکان دادم و خواستم روی زمین بشینم که آران سمت بازویم را چسبید و گفت:

-صبر کن الان وقت پا پس کشیدن نیست، خیلی کار دارم باهات!

قلبم جوری تند میزد که هر آن میگفتم الانه که وایسه! کاش وایمیستاد و راحت می کرد!

رو کرد سمت داریوش و گفت:

-اگه با من بودی، اگه باهام ازدواج می کردی الان شرایط جور دیگه ای بود، الان نه این زن شاهد این ماجرا ها بود و نه تو و بچت به درک واصل می شدین اما افسوس، افسوس که آدمای هیچ وقت راه درست رو انتخاب نمی کنن و همیشه مجبورن به خاطر اشتباهاتشون تاوان سنگینی بپردازن!

داریوش بعد از چند نفس پشت سر هم گفت:

-ازت خواهش می کنم آران بذار ترمه بره!

آران نیشخند زد.

-اوم آره خواهش کن، خواهش کردنتو دوس دارم!

داریوش دوباره گفت:

-لعنتی خودتم خوب می دونی اون ربطی به این قضیه نداره!

آران این بار با خشم داد زد.

-چرا اتفاقا باعث تمام اون اتفاقات اینه، چطور ربطی نداره وقتی تو به خاطرش منو ول کردی.. ربط داره خیلی هم ربط داره!

داریوش خواست حرفی بزند که آران با حرص دستش را روی دماغش گذاشت و گفت:

-هیس، خفه شو، خفه شو بذار کارمو بکنم، خوب میدونی داریوش من یه تصمیمی بگیرم هرگز پا روش نمیذارم پس ساکت باش!

ردپای دیوانگی

داریوش با درد نگاهم کرد و لب زد:

-متاسفم!

متاسف بود، مردی که تازه داشتم معنای دوست داشتن را کنارش درک می کردم فقط متاسف بود!

آران برگشت عقب، به دو تا مردی که دم در ایستاده بودند اشاره کرد برند بیرون، هر دو سرشونو پایین انداختند و مطیع کاری که بهشون گفته شده بود رو انجام دادند.

حالا فقط آران و اون بادیگارد قوی هیکلش موندند.

آران خودش جلو رفت و دست و پاهای داریوش رو باز کرد.

داریوش خواست سمتم بیاد که آران مانع شد، با هفت تیری که از دست بادیگاردش گرفته بود داریوش رو مجبور کرد روی زمین بنشیند.. حتی اجازه نداد لحظه ی آخر دستش رو بگیرم.

چشم های داریوش داد می زدند نگرانه، نگران من و دخترکم که از استرس و ترس من اونم ترسیده بود و مدام تکان میخورد!

آران هفت تیر را به دست بادیگاردش داد و چاقویی از جیب لباسش خارج کرد.. چاقو را جلوی چشم های داریوش گرفت و گفت:

-ببین، خوب نگاش کن اینو، می شناسیش، هوم.. آره این همون چاقویی که خودت بهم دادی تا از خودم مراقبت کنم.

پوزخندی عمیق زد و ادامه داد:

-حالا با این چاقو میخوام قلبتو تیکه تیکه کنم، این قلبی که برای من نباشه میخوام صد سال سیاه کار نکنه!

بعد بی هوا، به فاصله ی افتادن یه قطره اشک پر از درد چاقو رو جوری تو دل داریوش فرو کرد که خون فواره زد و تمام صورتش رو سرخ کرد.

جیغی بلند کشیدم و دو زانو روی زمین سقوط کردم.. چشم های سرخ داریوش خیره ی نگاه اشکی من بود و جفت دستاش روی دلش.

آران با بی رحمی تمام چاقو رو از دل داریوش بیرون کشید.

دوباره خون پاشید.. داریوش نگاهشو از من نمی گرفت و با لبای خونی سعی داشت چیزی بهم بگه!

دست هامو محکم دور شکمم حلقه کرده بودم، کمی خودمو جلو کشیدم تا متوجه زمزمه های داریوش بشم که چاقوی خونی این بار توی شکم من فرو رفت..

نفسم گرفت، درد با تمام توان خودشو تو تن و بدنم جا کرد، خونی که از شکم و بین پاهام جاری می شد حکم مرگ دخترک هفت ماهه ام رو صادر می کرد.

چاقو رو از شکمم بیرون کشید که دوباره و این بار با تمام توانم جیغ کشیدم..

نفس نفس زنان چشم هامو دوختم به داریوش که سعی داشت بیاد سمتم، با هزار زحمت از جا بلند شدم برم سمتش که با تمام توانش داد زد.

-برو ترمه، بروووووو!

کجا میرفتم، کجا رو داشتم که بروم.

من بدبخت حتی نمی تونستم از بچه ی تو شکمم مراقبت کنم پس همون بهتر که می مُردم.

نزدیکش شدم و کنارش نشستم، دست خونی ام رو بلند کردم و کشیدم لای موهایش.. با کلی جان کندن گفتم:

-داریوش نگران.. نبا..ش، م... من تن...ها...ت نم...پ..ذا..رم!

اما دیر بود، من به کی داشتم این حرفارو میزدم، به کسی که دیگه روحی تو تنش نبود.. داریوش مُرد، جلوی چشمای به خون نشسته ام مُرد.

نگاهش کردم، چشم هایش بسته بود و جفت دست هاش کنار تنش رها. خواستم جیغ بکشم نشد، خواستم داد بزنم نشد.. حتی نتونستم از جام بلند بشم. نفهمیدم چقدر همون طور مات شده موندم که بالاخره از درد و خونریزی بیهوش شدم.)

ردپای دیوانگی

مرور آن لحظه ها دردی رو توی جانم بیدار کرد که نتیجه اش شد حق هقی از ته دل.. خیلی به این گریه احتیاج داشتم.

بعد از کلی گریه و زجه خالی شدم، آزاد و رها!

انگار که دلم سبک شد.. کم کم رعشه ای تمام تنم را در برگرفت، گویی یک سطل آب یخ وسط چله ی زمستان روی بدنم خالی کرده باشند.. خودم را سفت بغل کردم و گوشه ی مبل گز کردم.

طاها ترسیده کنارم نشست و تنم را محکم توی آغوش کشید.

-ترمه، عزیزم، چی شدی؟

دندان هایم محکم به هم می خوردند و تمام تنم می لرزید.

طاها مرا کمی از خودش فاصله داد و خواست بغلم بکند ببرد توی اتاق که کمیل پتویی روی تنم انداخت و رو به طاها گفت:

-فکر نکنم سردش باشه، از یادآوری اون روز حالش بد شد الان خوب میشه.

بعد رو به من پرسید:

-میخواهی یه چیز گرم بیارم بخوری!

سرم را به معنی نه بالا بردم.

نمی دانم چقدر گذشت که کم کم لرز بدنم از بین رفت و توی بغل طاها آرام گرفتم.. دوباره اشک هایم راه خودشان را پیدا کردند.

با خود گفتم کاش زود تر این کار را می کردم تا حداقل باری از روی دلم برداشته میشد.

راست می گفتند که گریه انسان را آرام می کند.

با همان چشم های سرخ، خودم را از آغوش طاها جدا کردم و تمام ماجرا را نوشتم، از اول تا آخرش را.

ردپای دیوانگی

قیافه ی کمیل بعد از خواندن اتفاقات دیدنی بود.. چشم های عسلی اش پر از حرف بود و هی زیر لب با بهت زمزمه می کرد:

-آران! آران!

خیلی دوست داشتم از او بپرسم آران را می شناسد؟ اصلا او چه رابطه ای با داریوش داشت!

روی برگه سوالم را مطرح کردم و روبرویش گذاشتم.. با دیدن سوال با کلافگی نگاهم کرد، لب هایش را محکم روی هم فشار داد و گفت:

-می فهمی همه چیزو، فقط تا این حد بگم که مطمئنا گیر انداختن آران الان از هر چیزی سخت تره.. اون زن جایی نمیخواه که زیرش آب بره، به احتمال نود درصد اصلا برنگشته ایران.

پوزخند زدم، خب معلوم بود که بر نمی گردد.

بعد از کمیل نوبت طاها بود که نوشته ها را بخواند، هر سطری که بیشتر می خواند چشم هایش سرخ تر می شدند..

در آخرین لحظه برگه ها را محکم روی عسلی پرت کرد و بلند شد با قدم هایی بلند و تند از خانه بیرون زد.. بمیرم برایش حتما نخواسته بغضش را جلوی ما بشکند.. مرد بود با تمام غرورِ مردانه اش! نگاهم را با بغض دوختم توی چشم های ناراحت کمیل.

چقدر دلم می خواست تمام گذشته ی داریوش و آن زن را می دانستم. مطمئن بودم کمیل از همه چیز اطلاع دارد، نا سلامتی رفیق شفیق داریوش بود.

از نگاهم متوجه شد که چه می خواهم، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-الان نه، هر وقت این قضیه تموم شد همه چیزو بهت میگم.

بعد زیر لب چیزی زمزمه کرد که از بینش فقط "داریوش" و "قول" را متوجه شدم.

ردپای دیوانگی

با آهی ناخودآگاه که از گلویم خارج شد بلند شدم و سمت اتاق رفتم.. دلم می خواست حالا که می توانستم گریه بکنم کسی کاری باهام نداشت تا راحت هر چقدر که دلم می خواست اشک می ریختم. لحظه ای از فکرم گذشت بروم سر مزار داریوش و دخترکم.

عقب گرد کردم و روی برگه نوشتم.

"میشه لطفا منو بیرین سر خاک داریوش!"

کمیل برگه را برداشت و بعد از خواندن آن سرش را تکان داد و گفت:
-آره حتما برو حاضر شو بریم.

لبخندی حواله ی صورت مهربانش کردم و دوباره سمت اتاق قدم برداشتم.. لباسی سر تا پا مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

صدای کمیل را شنیدم که داشت با موبایلش صحبت می کرد.

-طاها جان من با ترمه خانم میرم سر خاک، از اونجا هم میریم کلانتری و این برگه ها رو میدم به جناب سرهنگ اگر دیر کردیم نگران نباش.

نمی دانم طاها چه گفت که کمیل با لحنی اطمینان بخش گفت:
-خیالت راحت، باشه.. فعلا.

تماس را قطع کرد و بعد از برداشتن برگه ها از جا بلند شد، نگاهش که به من افتاد با لبخندی زیبا کنج لبش گفت:

-بریم!

سرم را بالا پایین کردم.

سمتم آمد و همراه هم از اتاق خارج شدیم.

برایم جالب بود که چرا کمیل کنارم هست، چرا سعی دارد کمک بکند و از هیچ کاری دریغ نمی کند..
خدایا کاش می توانستم جواب تمام سوال های بزرگ و کوچک توی ذهنم را پیدا بکنم!

هر چه به بهشت زهرا نزدیک می شدیم قلبم بیشتر ضربان می گرفت.. دیگر آزادانه اشک می ریختم و یکی یکی بغض های نشسته در گلویم را می شکستم.

به ظاهر آرام بودم و این آرامش تا رسیدن به قبر مشترک داریوش و دخترکم بیشتر طول نکشید.

همین که نگاهم قفل قبر شد دو زانو روی زمین نشستم.. جفت دست هایم را روی خاک گذاشتم و با تمام توانم زار زدم، آنقدر گریه کردم، آنقدر زجه زدم که دوباره تمام تنم شروع کرد به لرزیدن.

در همان حال هم آرام آرام حق حق می کردم، با دست های لرزانم خودم را بغل کردم و پیشانی ام را روی زانویم گذاشتم.

با نشستن کامل کنارم خواستم سرم را بلند بکنم که تنم توی آغوشش کشیده شد. قلبم.. قلبم ایستاد، لرزش تنم کم شد، به معنای واقعی کلمه آرامش پیدا کردم!

صدایش نجوا گونه کنار گوشم بلند شد.

-هیش، آرام باش.. آرام.

نفسم به شماره افتاد، دلم قصد داشت سینه ام را بشکافد.

ناخودآگاه دستم روی سینه اش مشت شد، ضربان منظم قلبش را به خوبی حس می کردم.. او بر عکس من آرام بود، مثل همیشه!

چقدر دلم می خواست الان می توانستم چیزی بگویم، حرفی بزنم و لااقل دل بیقرارم را کمی مرحم ببخشم.

نگاهم لحظه ای روی قبر مات ماند، خدایا من احمق داشتم چه غلطی می کردم.

خجالت زده خودم را از آغوش کامل جدا کردم و سرم را پایین گرفتم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم، کمی که گذشت گفت:

ردپای دیوانگی

-اگه از اذیت کردن خودت سیر شدی پاشو بریم، باید یه سر هم بریم کلانتری، دیر میشه.

خجالت ام یادم رفت و با پرخاش نگاهش کردم.. چه گیری داده بود به گریه و زاری من!

خیلی راحت متوجه منظورم شد، پوزخندی زد و گفت:

-من بخاطر داریوش میگم، اونم همراه تو عذاب می کشه، لطفا درک کن و بجای اذیت کردن خودت برگرد به زندگی، هنوز دنیا تموم نشده و تو چه بخوای چه نخوای مجبوری نفس بکشی!

چشم هایم را با حرص باز و بسته کردم و اشاره کردم موبایل اش را به من بدهد. بدون مخالفت موبایلش را باز کرد و داد دستم.

رفتم روی پیام ها و با دست هایی لرزان نوشتم.

-تو نمی فهمی از دردای من، هیچ کس نمی فهمه!

تا نوشته ی روی گوشی رو دید پوزخندی تلخ زد، جوری که احساس کردم تخلیش تمام جانم را در بر گرفت.

یک جوری نگاهم کرد، انگار که نگاهش داد میزد و می گفت هیشکی به اندازه ی من درد تورو نمی فهمه!

نگاهش همه ی وجودم را به آتش کشید، دوباره همان بغض سابق نشست ته گلویم اما این بار طولی نکشید که باران شد و سر خورد پایین!

با دست سالمم اشک هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم.. کمیل هم متقابلا بلند شد و بی حرف کنارم قدم برداشت.

داخل ماشین نشستیم و طبق عادت دستم را دور شکمم حلقه کردم.. کمیل با نگاهی کوتاه سمتم ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره ی بیرون و ازدحام جمعیت شدم.

ردپای دیوانگی

هر نفسی که می کشیدم عطر سرد کمیل را تنفس می کردم و چقدر دلم می خواست دنیا همان جا تمام می شد.

نگاهم را سمت نیم رخش برگرداندم، خیلی عادی خیره ی جلو بود و با ژست خاصی رانندگی می کرد.

خیره اش بودم اما بی اراده نبود، خودم می خواستم که خیره اش بشوم، کاملاً خود پسندانه اما همین که متوجه شد دلم می خواست زمین دهن باز بکند و مرا ببلعد.

نه به آن خیره گی و نه به این خجالت!

دیگر تا رسیدن به کلانتری حتی نیم نگاهی هم سمتش نینداختم.

آن محیط برایم کاملاً ناآشنا بود و احساس بدی داشتم.

فکر کنم کمیل متوجه شد که با اخم هایی در هم نگاهم کرد و آرام گفت:

-کارمون زیاد طول نمیکشه، زود میریم.

نگاهش کردم و بی اراده لبخند زدم.. لبخندم اخم هایش را باز کرد و گوشه ی لبش را کمی بالا برد.

خود کمیل تنهایی داخل رفت، روی صندلی انتظار روبروی در نشستم و با استرس پاهایم را روی زمین کوبیدم.

بیست دقیقه بعد در اتاق باز شد و کمیل اشاره کرد بروم داخل.

با اخمی بی اراده و نگاهی که مطمئن بودم پر از نگرانی از جا بلند شدم و رفتم داخل اتاق.

مردی میان سال پشت میزش نشسته بود و با دقت چیزی را مطالعه می کرد.

با بسته شدن در نگاهش را بالا آورد و با دیدن من گفت:

-ترمه مشرقی شما هستید؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم..

ردپای دیوانگی

مرد یا همان جناب سرهنگی که کمیل خطابش می کرد برگه هایی که خودم نوشته بودم را روی میز گذاشت و گفت:

-تایید می کنی که این نوشته ها رو تو نوشتی؟

دوباره سرم را به نشانی بله تکان دادم.

جناب سرهنگ سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی خب حالا زیر برگه رو امضا کن و انگشت بزن.

بدون مخالفت کاری را که گفته بود را انجام دادم.. چند تا برگه ای که نوشته بودم با منگنه به هم چسبیده بودند، زیر آخرین برگه را امضا کردم و انگشت زدم.

جناب سرهنگ برگه ها را برداشت و با کمی مکث پرسید:

-میتونی اون زن رو چهره شناسی کنی؟

می توانستم؟ معلوم بود که می توانستم، هنوز نگاه پر از نفرتش را فراموش نکرده بودم!

با آهی کوتاه باز هم سرم را تکان دادم.. کمیل گفت:

-منم می تونم چهره شناسی کنم، از قبل اون خانوم رو می شناسم!

نگاه جناب سرهنگ را حاله ای از تعجب پر کرد.

-جدا؟

کمیل سرش را کوتاه تکان داد.

-بله!

-پس چرا زود تر نگفتی برادر من، تا الان شاید نصف پرونده رو پیش برده بودیم!

کمیل با نگاهی کوتاه سمت من گفت:

-خبر نداشتم از چیزی، تازه متوجه شدم که قاتل همون..

حرفش را خورد و زیر چشمی نگاهم کرد.. جناب سرهنگ با اخم هایی توی هم رفته پرسید:

-همون چی؟ حرفتو کامل کن!

کمیل دست مشت شده اش را روی زانویش قرار داد و گفت:

-همون معشوقه ی سابق داریوش!

نگاه ناباورم توی نگاه نگران کمیل نشست.. معشوقه، معشوقه.. پس آن زن حق داشت!

نگاهم را پایین گرفتم که صدای رسای جناب سرهنگ که سرباز پشت در را صدا می کرد به گوشم رسید. طولی نکشید که در باز شد و سرباز داخل آمد، ادای احترام کرد و با آزاد باش جناب سرهنگ صاف ایستاد.

جناب سرهنگ با اشاره به کمیل گفت:

-این آقا رو ببرید اتاق بازجویی.

بعد رو کرد سمت کمیل و گفت:

-تمام چیز هایی که میدونی رو بگو، هر چی از اون زن میدونی از سیر تا پیاز و رابطه اش با داریوش و
الا آخر.. یک واو رو جا ننداز.

کمیل سرش را تکان داد و گفت:

-حتما فقط این خانوم..

جناب سرهنگ پرید توی حرف کمیل و گفت:

-این خانوم هم اول میره برای چهره شناسی بعد باید به یه سری از سوالات هم جواب بده.

کمیل اعتراض کرد.

-اما آخه این خانوم که نمی تونه صحبت بکنه چجوری جواب بده.

جناب سرهنگ با دست به کمیل اشاره کرد تا بلند شود برود و در همان حال هم گفت:

کمیل دیگر چیزی نگفت، با نگاهی ستم از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد.

خیلی دلم می خواست من هم همراهش می رفتم و حرف هایش را می شنیدم اما می دانستم نا ممکن است.

بعد از خروج کمیل از اتاق جناب سرهنگ هم از پشت میز بلند شد و در حالی که با دست به در اتاق اشاره می کرد گفت:

-شما هم با من بفرمایید بریم اتاق چهره شناسی، امیدوارم بتونی کمکمون کنی.

از جا بلند شدم و همراهش از اتاق خارج شدم.. او جلوتر حرکت می کرد و من مثل یک جوجه پشت سرش!

از رهروی طولی گذشتیم و سمت پله ها رفتیم، پله ها را که به بنظرم راحت بیست تا می شدند را طی کردیم و وارد یک راهروی دیگر شدیم.. جناب سرهنگ سمت چپ راهرو جلوی اولین در ایستاد و بعد از تقی آرام و با صدای بفرمائید در را گشود.

مردی جوان پشت مانیتور نشسته بود که با دیدن جناب سرهنگ از جا برخاست و ادای احترام کرد.

جناب سرهنگ با گفتن "راحت باش" در را بست و با دست مرا سمت مرد جوان راهنمایی کرد.

-باید چهره ی به خانم را شناسایی کنید، بعد از اون تمام مشخصاتش رو میخوام. البته کمی کارت سخته چون این خانم قدرت صحبت کردن ندارن ولی میتونن بنویسن، من تنهاتون میذارم بعد از اتمام کار عکس و مشخصات رو برام بیارید، به همراه این خانم.

با تمام شدن حرف جناب سرهنگ مرد جوان لحظه ای با تعجب نگاهم کرد ولی طولی نکشید که نگاهی را دزدید و با گفتن "چشم جناب سرهنگ حتما" دوباره ادای احترام کرد.

جناب سرهنگ از اتاق خارج شد و مرد جوان یک خودکار و یک ورقه جلو رویم قرار داد و خیلی محترمانه گفت:

ردپای دیوانگی

-لطفا مشخصات چهره رو اینجا بنویسید، حالت صورت، مدل چشم، رنگ چشم، حالت بینی و لب. خودکار را برداشتم و تمام چیزهایی را که از آن زن در خاطرم بود را نوشتم.. اگر می شد حتی می توانستم نفرت توی چشم هایش را به تصویر بکشم اما نمی شد. بعد از نوشتنم مرد جوان ورقه را برداشت و با نگاهی دقیق به برگه شروع کرد به به تصویر کشیدن صورت آن زن.. بعد از اتمام رو کرد سمت من که خیره ی تصویر بودم و پرسید:

-درسته!

درست بود، خودش بود، خودِ خودش.

بدون اینکه نگاه از مانیتور بگیرم سرم را به علامت تایید تکان دادم.

مرد جوان زیر لب خیلی خبی زمزمه کرد و بعد از چند لحظه عکس زن را کپی کرد.

ورقه را روی میز قرار داد و بعد با استفاده از آن تصویر شروع کرد به پیدا کردن مشخصاتش.

طولی نکشید که آن را هم یافت، گویی سو سابقه داشته اما درست متوجه جرمش نشدم.

با از جا بلند شدن مرد من هم بلند شدم و همراه هم اتاق را ترک کردیم.

راه آمده را دوباره برگشتیم و رسیدیم به اتاق جناب سرهنگ.

سرباز ایستاده جلوی در با دیدن مرد جوان ادای احترام کرد.. او سرش را تکان داد و با گفتن "آزاد" در اتاق را به صدا در آورد.. با صدای بله ی جناب سرهنگ در را باز کرد و داخل رفت، من هم پشت سرش.

ادای احترام کرد و ورقه ها را روی میز قرار داد.

جناب سرهنگ با دقت اول عکس را بعد مشخصات را نگاه کرد.

بعد از چندی نگاهش را بالا آورد و گفت:

-خیلی متشکر، میتونی بری!

ردپای دیوانگی

مرد جوان ادای احترام کرد و از اتاق خارج شد.

جناب سرهنگ از پشت میز بلند شد و گفت:

-لطفا بشینید..

بعد خودش روبرویم نشست، یک ورقه و خودکار روی میز قرارداد و گفت:

-لطفا هر سوالی می پرسم جوابش رو روی برگه بنویسید.

سرم را تکان دادم و منتظر چشم بهش دوختم.

طولی نکشید که اولین سوالش را به زبان آورد.

-قبل از اون اتفاق از کسی رفتار مشکوکی ندیده بودی؟ دوستی آشنایی..

سعی کردم آن روزها را مرور کنم، ما آنجا با کسی رفت و آمد نداشتیم.

خواستم بنویسم "نه" که یک هو حرف آن روز داریوش توی ذهنم آمد.

روی برگه نوشتم.

چند روز قبل از اون ماجرا داریوش می گفت حسام باهاش تماس گرفته و گفته برای کاری اومده

لندن و میخواد ببیندش، مثل اینکه رفته بوده محل کار داریوش.

برگه را خواند و دومین سوالش را پرسید.

-حسام کیه؟

پایین جواب قبلی نوشتم.

-شریک باشگاه داریوش بود و البته دوست مشترکش با کمیل.

نگاه متفکر جناب سرهنگ و سوال سومش کمی نگرانم کرد.

ردپای دیوانگی

-توی مراسم و خاک سپاری بود؟

نمی دانستم، من که آن موقع نبودم.

حرف های توی ذهنم را نوشتم.

جناب سرهنگ دستی روی ته ریش تقریباً سفیدش کشید و از جایش بلند شد.

-سرباز مهدوی؟

طولی نکشید که در باز شد و سرباز داخل آمد.

ادای احترام کرد.

-بله جناب سرهنگ.

جناب سرهنگ خیلی محترمانه گفت:

-اون آقای که بردید اتاق بازجویی رو بگید بیاد اینجا.

سرباز با گفتن "چشم قربان" دوباره ادای احترام کرد و خارج شد.

جناب سرهنگ دوباره روبرویم نشست و پرسید:

-حسام فقط همون یک بار با شوهرتون ملاقات داشت؟

سرم را تکان دادم و نوشتم:

-به گفته ی خود داریوش بله.

دوباره پرسید.

-چیز خاصی از اون روز نمی گفت، اتفاقی، حرفی، کاری چیزی؟

لحظه ای مکث کردم و نوشتم.

-نه فقط میگفت احساس می کرد حسام ناراحت بود.

ردپای دیوانگی

جناب سرهنگ با کشیدن نفسی عمیق تا آمدن کمیل سکوت اختیار کرد.

کمیل که وارد اتاق شد با دقت نگاهم کرد و پرسید:

-خوبی؟

سرم را تکان دادم و او با لبخندی کم رنگ که گوشه ی لبش جا خشک کرده بود کنارم نشست.

جناب سرهنگ بدون معطلی و خیلی صریح پرسید:

-حسام کیه؟

کمیل لحظه ای گیج ماند، بعد به خودش آمد و جواب مرا داد.

-شریک داریوش و دوست مشترکمون!

-الان کجاست؟

کمیل اخم در هم کشید.

-خیلی وقته خبری ازش ندارم!

ابروی چپ جناب سرهنگ بالا رفت.

-یعنی میخوای بگی توی مراسم و خاک سپاری اینا نبود؟

کمیل بی درنگ جواب داد.

-نه!

جناب سرهنگ با گفتن "عجب" از جایش بلند شد و برگشت پشت میز.

کمی سکوت کرد و رو به کمیل گفت:

-لطفا شماره تلفن و آدرس منزلشونو رو اون برگه بنویسید.

ردپای دیوانگی

کمیل با تکان سر پشت برگه هایی یادداشت کرد و ورقه را گرفت سمت جناب سرهنگ.

جناب سرهنگ با کمی مکث روی نوشته های برگه گفت:

-خب فعلا می تونید برید اما اگر باز هم چیزی یادتون اومد، مورد خاصی حتی اگر از نظر خودتون چیز ناچیزی باشه بهمون اطلاع بدید، خبری هم از حسام شد بگید حتما بیاد کلانتری.

کمیل با تکان داد سر بلند شد و من هم به تبعیت از او بلند شدم.

-خیلی متشکر جناب سرهنگ، موردی بود حتما بهتون اطلاع میدیم خدا نگهدار.

جناب سرهنگ با لبخند "بسلامتی" آرام گفت و کمیل مرا به سمت در راهنمایی کرد.

هوا کاملا تاریک شده بود و سرمای نسبتا سرد آبان ماه هم روی صورتم می نشست، دست زخمی ام گزگز می کرد و شاید اولین باری بود که توی تمام این مدت احساس گرسنگی می کردم.

داخل ماشین نشستم و با دست سالم دست زخمی ام را گرفتم.

کمیل ماشین را روشن کرد و در حالی که بخاری را سمت من تنظیم می کرد پرسید:

-گرسنه ای؟

صادقانه سرم را تکان دادم.

لبخندی کوتاه زد و گفت:

-پس بریم رستوران یه چیزی بخوریم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و اشاره کردم موبایلش را بدهد.

تایپ کردم.

-دلم ساندویچ بندری میخواد!

کمی متعجب نگاهم کرد و با دیدن چشم های جدی ام خندید، خنده ای که تا حالا ندیده بودم..

محو خندیدنش بودم که با نگاهی کوتاه سمتم با ته مانده ی خنده اش گفت:

ردپای دیوانگی

-از اون ساندویچ کثیفا که بوش از چند فرسخی دل آدمو ضعف میده!

با لبخندی کنترل شده و چشم هایی خندان سرم را تکان دادم.

با خنده ای زیبا نگاهم کرد و کمی به ماشین سرعت بخشید.

صدای زنگ موبایلش بلند شد و او با گفتن "طاهاست" کمی سرعت ماشین را کاهش داد.

-جانم طاهای؟

نمی دانم طاهای چی گفت که کمیل با نگاهی رو به من گفت:

-نه نه، حالا میام باهم صحبت می کنیم.

فکر کنم طاهای پرسید کجا هستید که کمیل گفت:

-داریم میریم ساندویچ بندری بخوریم، توام بیا.

باز هم نفهمیدم طاهای چه گفت که کمیل آزادانه قهقهه زد و دل بی صاحب مرا لرزاند.

با همان خنده ی از ته دل گفت:

-برو حالا میام صحبت می کنیم، فعلا.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی داشبورت گذاشت.

اون لحظه تنها آرزویم بود که می توانستم باهاش هم کلام بشوم و کلی دردودل کنم.. چیزی که ساده ترین کار برای یک انسان است اما من محروم شده بودم از یک نعمت با ارزش.

کمی شیشه رو پایین کشیدم و هوای سرد را نفس کشیدم.

-سرما میخوری.

بدون اینکه شیشه را بالا ببرم برگشتم سمتش و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

ردپای دیوانگی

لبخندی کوتاه زد و نگاهش را به جلو داد.. عجیب بود اما این روزها بد خوش خنده شده بود آقای اخموی تمام شده در دل و جان.

بعد از چندی که اصلاً متوجه نشدم ماشین توقف کرد، نگاه از نیم رخ کمیل که این بار بی اراده خیره اش بودم گرفتم و به اطراف نگاهی انداختم.. کمیل با دیدن نگاهم به دورور گفت:

-پیاده شو باید بریم اون سمت خیابان.

در را باز کردم و پیاده شدم، رفتم سمتش و او بعد از قفل کرد ماشین سوییچ را توی جیب پالتویش قرار داد و گفت:

-بریم.

هم قدم هم از خیابان رد شدیم و وارد فست فودی شدیم، بوی خوش پخش شده توی فضا دل گرسنه ام را مالش داد، نفسی عمیق کشیدم و با لذت بوی غذا را به ریه هایم فرستادم.

روبروی هم پشت میز نشستیم و کمیل سه تا ساندویچ بندری با نوشابه سفارش داد و رو بهم پرسید.

-دیگه چیزی احتیاج نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و اشاره کردم می خواهم دست هایم را بشورم.

با اشاره به پشت سرم روشویی را نشانم داد و گفت:

-اونجا.

بلند شدم و بعد از شستن و خشک کردن دست هایم دوباره سر جایم نشستم.. تا آوردن غذا ها بی حرف ذل زده بودم به نمکدان کوچک روی میز و فکر و خیالم فقط توی این ماجرا غوطه ور بود.. باورش زیادی برایم سخت بود که آن زن زمانی معشوقه ی داریوش بوده!

گفت بچه.. به داریوش گفت تو بچه ام رو گشتی.. چه بچه ای! نکند بچه ی خود داریوش بود!

-به چی فکر می کنی؟

با سوال کمیل نگاهم را به نگاهش دوختم.

ردپای دیوانگی

فقط او می توانست جواب سوال های سوراخ کننده ی ذهن مرا بدهد.

اشاره کردم موبایلش را بدهد.. موبایل را باز کرد و گرفت سمتم.

تایپ کردم.

-اون زن به داریوش گفت تو بچمو گشتی حالا منم باهات این کارو می کنم.

موبایل رو گرفتم سمتش، با خوندن متن اخم هایش توی هم گره خورد و لب زد.

-خب!

دوباره موبایل را گرفتم و نوشتم.

-اون بچه ی کی بود؟

دوباره موبایل رو گرفتم سمتش، کمی مکث کرد و با نفسی عمیق که کشید گفت:

-آران زن خود سری بود، قبل از آشنایی با داریوش با یه ..*.. که خیلی راحت هم انکارش کرد..

داریوش وقتی جریان رو فهمید با کلی خواهش آران رو راضی کرد ...

سرم را پایین گرفتم و سعی کردم آرام باشم.. همان لحظه مرد جوان سفارش ها را آورد و روی میز قرار داد.

-امر دیگه.

کمیل کوتاه نگاهش کرد.

-ممنون.

مرد با احترام کمی سرش را خم کرد و دور شد.

ردپای دیوانگی

ساندویچ را جلو کشیدم و یک گاز ازش زدم.. با آن که خیلی گرسنه بودم اما بیشتر از نصفش را نتوانستم بخورم، برعکس من کمیل دو تا ساندویچ را کامل خورد و در حالی که دستمالی از روی میز برمی داشت گفت:

چرا غذا تو تموم نکردی، سیر شدی!

آرام سرم را تکان دادم، لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد، با نگاه به صفحه ی موبایل کمی مکث کرد و جواب داد.

-بله؟

نمی دانم پشت خطی کی بود و چی گفت که نگاه نگران کمیل با دقت به اطراف چرخید و سریع بلند شد، پول را روی میز قرار داد و بعد از اینکه موبایلش را داخل جیب پالتویش گذاشت دستم را گرفت و کشید.

با نگاهی به اطراف خواست از خیابان رد بشود که دوباره موبایلش زنگ خورد.

با تردید جواب داد و همان طور هم نگاهش را به اطراف می چرخاند، توی یک لحظه نمی دانم چی شد که سریع مرا پشت سرش کشید و خودش با آخی بلند که کشید روی زمین سقوط کرد.

با دیدن خونی که از تنش جاری بود و چشم های سرخ شده اش لحظه ای یاد داریوش افتادم، خدایا نکند او را هم از دست بدهم.. ناخودآگاه جیغی بلند کشیدم و صدایش کردم:

- کمپیلرلر!

طولی نکشید که مردم دورمان جمع شدند.. یکی میگفت چی شده، اون یکی می گفت مُرده، باز یکی دیگه و یکی دیگه.

کنترل‌م را از دست دادم و بلند گفتم:

-بجای حدس زدن یکی‌تون زنگ بزنید آمبولانس!

مردی مسن از بین جمعیت جلو آمد و در حالی که شماره می گرفت گفت:

-الان زنگ میزنم نگران نباش دخترم.

ردپای دیوانگی

بی توجه بهش سر کمیل را به زحمت بلند کردم و روی زانویم گذاشتم، دست خونی اش را توی دستم گرفتم و با بغض صدایش کردم.

-کمیل!

نگاه نیمه بازش را توی چشم هایم دوخت و زمزمه وار گفت:

-نترس!

چشم هایش که بسته شدند با قلبی لرزان و لحنی التماس آلود گفتم:

-نه، تورو خدا تو دیگه نرو، تورو خدا!

دوباره و به هزار زحمت لای چشم هایش را باز کرد و سعی کرد چیزی بگوید اما آنقدر آرام که اصلاً متوجه نمی شدم، طولی نکشید که آمبولانس آمد و دو تا مرد به کمک هم کمیل غرق در خون را داخل برانکارد گذاشتند و سوار آمبولانس کردند.. من هم همراهش رفتم.

توی بیمارستان که رسیدیم بعد از اینکه رضایت نامه را امضا کردم سریع بردنش داخل اتاق عمل. با حالی زار به طاهای زنگ زدم.. اتفاق افتاده آنقدر برایم شک آور بود که از حرف زدنم تعجب نکردم، طاهای با ناباوری پشت تلفن کلی سوال پیچم کرد و بالاخره رضایت داد قطع کند.

احساس بدی داشتم، اشک هایم بی اراده صورتم را می شستند و دل ناآرامم عجیب بی قراری می کرد.

ساعت نه و نیم شب بود که طاهای به همراه جناب سرهنگ و دو نفر آقا آمدند.

تمام اتفاق های افتاده را مجدداً به جناب سرهنگ توضیح دادم.

-نفهمیدی کسی که بهش زنگ زد کی بود؟

-نه، متوجه نشدم.

جناب سرهنگ با اشاره به مرد کناری اش گفت:

-از پرستاراً لوازم شخصی آقای حدادی رو بگیرید.

مرد با گفتن چشم قربان سمت انتهای راهرو رفت.

طاها دست یخ زده ام را گرفت و گفت:

-خیلی ترسیدی ترمه، تموم تنت یخ!

آهی کوتاه کشیدم و آرام گفتم:

-وقتی غرق خون دیدمش یاد داریوش افتادم، هنوز کابوسام تموم نشده طاها، دلم نمی خواد کمیل رو هم از دست بدم، من.. من..

حرفم را ادامه ندادم، طاها با شک پرسید:

-تو چی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-هیچی، فعلا بیخیال!

طاها با نگاهی عمیق به چشم هایم سکوت کرد و چند لحظه بعد مردی که رفته بود دنبال لوازم شخصی کمیل برگشت و همه ی لوازم را روی صندلی بغل دست جناب سرهنگ گذاشت.

جناب سرهنگ موبایل کمیل را برداشت و بعد از کمی واریسی رو بهم گفت:

-رمزشو میدونی؟

-نه.

بی هیچ حرف دیگری موبایل را گرفت طرف همان آقا و گفت:

-رمزشو باز کن و تمام تماس ها و پیغام هاشو بررسی کن، شماره ای هم که چند ساعت پیش بهش زنگ زده رو ردیابی کن و ببین به نام کیه، همه رو بهم اطلاع بده.

مرد ادای احترام کرد و موبایل به دست سمت خروجی رفت.

جناب سرهنگ رو کرد به آن یکی مرد و گفت:

-تو همین جا بمون، میدونی که باید چی کار کنی، موردی بود باهام تماس بگیر.

مرد ادای احترام کرد و آرام گفت:

-بله چشم جناب سرهنگ.

جناب سرهنگ با تکان دادن سر چرخید سمت ما و گفت:

-من باید برگردم اداره، خیلی مواظب خودتون باشید، مخصوصا شما خانم، احتمالا قاتل می خواسته به شما صدمه بزنه یا حالا هر چیزی، فعلا که به جایی نرسیدیم اما انشاالله به امید خدا دستگیرشون می کنیم.

همراه طاهّا از جا بلند شدیم و جناب سرهنگ با گفتن "فعلا" ازمان دور شد.

طاهّا دستم را گرفت و کنار خودش نشاندتم.. صورتم را سمت خودش برگرداند و با نگاهی پر از محبت گفت:

-اشتباه کردم سپردمت دست کمیل، اگر اون تیر به تو میخورد.. آهی عمیق کشید و زمزمه کرد.

-نابود میشدم ترمه، نیست میشدم!

با بغض و چانه ای لرزان در حالی که اشکی سمج از گوشه ی چشمم سر می خورد گفتم:

-بلایی سر کمیل بیاد من دوباره نابود می شم طاهّا، دوباره می شکنم!

جای نگاه مهربان طاهّا را بهتی غلیظ پر کرد، لب زد.

-ترمه!

نتوانستم بیشتر از آن خوددار باشم، پیشانی ام به سینه اش تکیه دادم و با حق حق گفتم:

-می میرم طاهّا، بخدا که می میرم!

ردپای دیوانگی

طاها بعد از مکثی کوتاه کمی مرا از خودش فاصله داد و با نگاهی به چشم های خیسم گفت:
-عزیز دلم، بگو ببینم چته.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-می دونستی که ورشکستگیت زیر سر داریوش بوده!

طاها با لحنی پر از درد گفت:

-آره، نوشته بودی!

پوزخندی غلیظ زدم و گفتم:

-با این روش مثلا میخواست منو به دست بیاره!

طاها با آهی کوتاه گفت:

-که موفق هم شد!

لب هایم را محکم روی هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه مکث گفتم:

-حلالش کن طاها، اون خیلی خوب بود!

طاها با لبخندی کوتاه سرم را جلو کشید و پیشانی ام را گرم بوسید.

بعد از کمی سکوت کوتاه خود را شکست و گفت:

-انقدر همه چی در هم شد که اصلا وقت نشد بیرسم تو چطوری حرف زدی، وقتی بهم زنگ زدی اصلا
باورم نمیشد تویی!

با خنده ای کوتاه گفتم:

-آره دیدم هی سوال پیچم می کردی!

متقابلا لبخندی هدیه ام کرد و تنم را توی آغوشش کشید، بی حرف توی بغلش نگهم داشت و چانه
اش را روی سرم قرار داد.

ردپای دیوانگی

ساعت دوازده و نیم شب بود که بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد، همراه طاها سریع بلند شدیم و سمتش رفتیم.. قبل از من طاها پرسید:

-حالش چگونه آقای دکتر؟

دکتر با مکثی کوتاه در حالی که عینکش را از روی چشم هایش بر می داشت گفت:

-خداوشکر عمل موفقیت آمیز بود، تیر به پایین قلبش اصابت کرده بود ولی خوشبختانه آسیبی به رگ های قلب نرسیده، تا چند ساعت دیگه هم به هوش میاد.

لبخندی عین نشستن برگی پاییزی روی زمین روی لب هایم نشست و چشم هایم لبالب از اشک شد اما این بار اشک شوق!

طاها زیر لب "خدارو شکری" زمزمه کرد و آمد طرفم.

دستم را گرفت و گفت:

-نگران نباش دیگه عزیزم، دیدی که دکتر گفت حالش خوبه!

با خنده سرم را تکان دادم و اشک هایم را پاک کردم.

چند مین بعد دو تا پرستار برانکاردی را که کمیل رویش بیهوش دراز کشیده بود را از اتاق خارج کردند و سمت بخش بردند.

**

دایی سعید با تمام خود دار بودنش بالاخره عصبی شد و رو به طاها غرید.

-آخه من به تو چی بگم، بچه ای مگه، اگه بلایی سرش میومد چی؟ اصلا تو چرا تو تموم مدت چیزی بهمون نگفتی، مگه ما غریبه ایم!

طاها با اخم سرش را پایین انداخت و گفت:

ردپای دیوانگی

-نمی خواستم نگرانتون کنم، از اون گذشته والا انقدر درگیر بودم که اصلا نمی دونستم دارم چیکار می کنم!

دایی ناراحت دستی رو ته ریشش کشید و روبه من گفت:

-واقعا متاسفم عزیزم، غم آخرت باشه!

لبخندی تلخ چاشنی صورتم کردم و آرام گفتم:

-ممنون!

زندایی دستم را گرفت و با دلداری گفت:

-بمیرم برات دخترم، چی کشیدی تو تو این مدت.. به جون سهیلم روحمم خبر نداشت میدونی که ما اصلا اینجا نبودیم کسی رو هم نداریم چیزی بهمون بگه.. تازه صبح جریان رو از سهیل شنیدیم و اومدیم.

با همون لبخند گفتم:

-خدا نکنه زندایی، میدونم من شما بی اطلاع بودید، خیلی ممنون.

زندایی اشک های روان شده روی گونه هایش را پاک کرد و رو به دایی گفت:

-سعید میگم بهتر نیست یه مراسم آبرومندانه تو خونه ی خودمون بگیرم.

دایی به نشانه ی تایید سرش را تکان داد که من سریع گفتم:

-نه نه نمی خواد، ما خودمون مراسم گرفتیم، برا چهلمش هم میخوایم خرج فقرا بدیم اینجوری بهتره!

دایی با کمی مکث گفت:

-خیلی خب هر جور خودتون صلاح می دونید.

لبخندی به نشانه ی تایید زدم و سکوت کردم.

ردپای دیوانگی

یک هفته ای از آن اتفاق می گذشت و حال کمیل رو به بهبود بود.. بماند که مادرش وقتی قضیه را فهمید چه حرف ها که نزد و هنوز نگاه شرمنده ی کمیل جلوی چشم هایم هست.

نه طاهای چیزی می گفت نه من، مادر کمیل یک ریز غر میزد و البته حق هم داشت، به قول خودش بخاطر یک دختر ناآشنا ممکن بود جانش را از دست بدهد و برای یک مادر هیچ دردی بدتر از درد از دست دادن فرزند نیست!

بعد از برگشتنمان از بیمارستان کمیل با طاهای تماس گرفت و کلی عذر خواهی کرد.. طاهای هم مثل من حق را به مادر کمیل داد و گفت هر کس دیگری بود شاید بدتر رفتار می کرد.

از آن روز به بعد طاهای دو بار رفت ملاقات کمیل اما من برخلاف میل باطنی ام و دلم که برایش پر پر بود نرفتن را ترجیح دادم، یک جور هایی طاقت نگاه پر حرف کمیل برایم سنگین بود.

آن شب دایی و زندایی و سهیل ناهار مهمانمان بودند و بعد از ناهار رفتند.

طاهای هم لباس پوشیده دم آشپزخانه آمد و گفت:

-من میرم شرکت ترمه، کارا این مدت به شدت بهم گره خورده، کاری داشتی باهام تماس بگیر، جایی هم تنهایی نرو.

دستمال را روی کابینت گذاشتم و گفتم:

-برو به سلامت، مواظب خودت باش.

طاهای بوسه ای روی هوا برایم فرستاد و سمت در رفت.

با انگشتم روی زخم دستم کشیدم و همان جا روی صندلی نشستم، با آن که بخیه اش را کشیده بودم اما هنوز گز گز می کرد و گاهی به طور جان گیری می خارید.

دستم را روی میز گذاشتم و سرم را رویش قرار دادم، قضیه ی قتل داریوش روز به روز پیچیده تر می شد و دل من آشوب تر.

ردپای دیوانگی

به گفته ی کمیل کسی که باهاش تماس گرفته بوده حسام بود که هیچ ردی ازش پیدا نکرده بودند و جالب تر اینکه آن روز نحس هم کسی که به پلیس اطلاع داده بوده هم همان حسام بوده. با آن وجود دیگر شکی نداشتیم که حسام توی قضیه دست داشته اما کجای قضیه برایمان گنگ بود.

جناب سرهنگ دیروز با طاها تماس گرفته بوده و گفته بود تنهایی برود کلانتری.

بعد از برگشتن از آنجا توی خودش بود اما لام تا کام حرفی نمیزد و همان سکوتش دیوانه ام کرده بود.

احساس می کردم اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم.

کلیپس موهایم را باز کردم و بلند شدم رفتم توی اتاق، موبایلم را که چند روزی بود طاها بهم داده بود را از روی میز برداشتم، مثل تمام آن مدت زدم روی گالری و باز با مرور خاطرات بغض کرده اشک ریختم و خدایا حکمتت را شکر!

"گاهی آنقدر لحظه ها برایت مرگ آور می گذرند که از ته دل آرزو می کنی کاش زمان بیاستد و تو همان جا تمام بشوی!"

من آن روز ها دقیقا توی همان لحظه های مرگ آور زندگی می کردم و چاره ای جز صبر نداشتم.

یکی یکی عکس ها را مرور می کردم، توی خانه، توی مراکز خرید، توی پارک ها، داخل آسانسور، محل کار داریوش، هنگام خرید سیسمونی و..

با دیدن سیسمونی های صورتی رنگ صدای حق هقم بلند شد و احساس کردم قلبم لحظه ای از تپش ایستاد!

موبایل را روی تخت پرت کردم و صورتم را با دست پوشاندم.. یک دل سیر که اشک ریختم کمی فقط کمی آرام شدم.

خواستم روی تخت دراز بکشم که صدای زنگ در بلند شد.

متعجب اشک های رقصان روی گونه هایم را پاک کردم و بلند شدم از اتاق بیرون رفتم، از چشمی نگاه کردم و با دیدن کمیل جفت ابروهایم اتوماتیک وار بالا پریدند!

ردپای دیوانگی

موهایم را پشت گوش هایم فرستادم، با کشیدن نفسی عمیق و طلب کمی خودداری دستگیره را پایین کشیدم و در را گشودم.

با دیدنش انگار جان گرفتم، قلبم تند تند کوبید و دستم بی اراده مشت شد.
خوش اومدی.

لبخندی به صورتم پاشید و داخل شد.

-ممنون، طاها نیست؟

در را بستم و همان طور گفتم:

-نه پیش پای شما رفت شرکت، کاریش داشتین.

سمت سالن رفت و گفت:

-نه نه، اومده بودم با شما صحبت کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-لطفا بشینید، قهوه یا چایی؟

روی کاناپه نشست و گفت:

-هیچی ممنون، بیا بشین.

ابروی چپم را بالا بردم و بی حرف رفتم روبرویش نشستم.

کمی مکث کرد و بعد با آهی کوتاه گفت:

-بازم بابت رفتار اون روز مامان مع..

پریدم توی حرفش و گفتم:

ردپای دیوانگی

-بیخیال آقا کمیل، هر چی بود گذشته، منم به مادرتون حق میدم شاید من بودم رفتار بدتری داشتم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت که با لبخندی تلخ گفتم:

-برای منی که دخترمو فقط هفت ماه داشتم غمش از پا درم آورد دیگه ببین اگه بلایی سر شما میومد مادرتون چی می کشید!

دوباره آه کشید و سرش را پایین انداخت.

خیلی دلم می خواست سوال هایِ توی ذهنم را بپرسم اما منتظر شدم اول خودش چیزی بگوید.

انتظارم زیاد طول نکشید، سرش را بلند کرد و با نگاهی به چشم هایم گفت:

-میدونم طاهای بهت چیزی نگفته اما دو روز پیش جنازه ی حسام رو تو خونش پیدا کردن.

چشم هایِ گرده شده ام به کمیل ذل زده بود و او با قیافه ای در هم ادامه داد.

-تمام موضوع و اتفاقات را برای کلانتری ایمیل کرده، اونام فهمیدن تو خونش به قتلش رسوندن.

از طریق ایمیلی که فرستاده بود رد خونشو گرفتن و رفتن اونجا اما وقتی رسیدن با جنازش روبرو شدن.

با درد چشم هایم را بستم و دستم را به سرم گرفتم، اتفاق پشت اتفاق!.. خدایا خودت به خیر بگذران.

صدای کمیل دوباره بلند شد.

-نفر بعدی شمایی، تهدیدت کردن. مثل اینکه آران از جونت گذشته بوده اما پدرش وقتی فهمیده کلی باز پرسش کرده و مغزشو خورده، حالا میخوان تورو هم بکشن..

چند تا مامور دم کوچه و اطراف خیابان نگهبانی میدن اما با این وجود من خواستم همه چیو بهت بگم، به نظرم خودت بدونی خیلی بهتره.

دستامو تو هم تاب دادم و با صدایی گرفته گفتم:

-من دیگه نمیدونم چی درسته چی نه، واقعا دارم گیج میشم، این حجم از بد شانسی برام غیر قابل باوره.

ردپای دیوانگی
لبخندی تلخ زد و گفت:

-هیچی از این دنیای لامروت بعید نیست!

دستی روی صورتم کشیدم و بعد از کمی مکث گفتم:

-میشه چند تا سوال بپرسم.

سرش را تکان داد.

-آره حتما، بپرس.

کمی خودم را جلو کشیدم و پرسیدم:

-حسام چه ربطی به موضوع آران و قتل داریوش داشته؟

دستش را لای موهایش برد و گفت:

-حسام عاشق آران بود اما اون چشمش داریوشو گرفته بود، بعد از مدتی موفق شد سمت خودش بکشوندش.. حسام موند و یه عشق ناکام.

داریوش خیلی به آران کمک کرد تا زندگیشو به گند نکشه موفق هم شد، اما بعد از اینکه عاشق شما شد قید همه چیرو زد، آران بعد اینکه فهمید داریوش بخاطر یه زن بازیش داده تصمیم میگیره انتقام بگیره اما نمی دونسته چجوری تا اینکه از طریق حسام میفهمه رفتن لندن.

با کلی وعده و وعید مغزشو خورده تا بیاد اونجا و ردی ازتون پیدا کنه، اونم بعدِ اومدن بالافاصله با داریوش تماس گرفته خونتونو پیدا کرده.*" و گفتم:

-یعنی حسام تو نقشه ی آران دست داشته؟

سرش را تکان داد.

-آره، ولی بعدش پشیمون شده اما دیر بوده، اون روز هم خود حسام زنگ زده پلیس، تو فلافل هم اون بود که بهم زنگ زد، فهمیده بود میخوان بکشنت.

ردپای دیوانگی

سرم را به معنی فهمیدن تکان دادم و باز گفتم:

-هیچ ردی از آران پیدا نکردن؟

سرش را به معنی "نه" بالا برد.

-نه متاسفانه، اون زن زرننگ تر از این حرفاس.

از پشت کامل به کاناپه تکیه دادم و نفسی پر حسرت کشیدم.

موبایل کمیل زنگ خورد و او بعد از کشیدن دستی روی صورتش از جیب کتش خارجش کرد، با دیدن شماره با نگرانی نگاهم کرد و جواب داد.

-بله.

نمی دانم پشت خطی کی بود و چه گفت که کمیل با گفتن "باشه حواسم هست" تماس را قطع کرد و هفت تیری از پشت لباسش خارج کرد.

ترسیده نگاهش کردم که اشاره کرد بروم پیشش.

از جا بلند شدم و با قلبی لرزان و دست و پایی سرد شده سمتش رفتم.

دستم را گرفت و آرام گفت:

-نترس، آرام باش.

با اینکه تا حد مرگ ترسیده بودم و حس و حال آن روز را داشتم سرم را تکان دادم و سعی کردم به حرفش گوش بدهم.

همان لحظه در با تقی بلند باز شد و یک نفر آقا داخل آمد.

کمیل دستم را محکم فشار داد و تفنگ را سمتش گرفت.

مرد با دیدن ما تفنگی را که دستش بود را سمتمان گرفت و رو به کمیل گفت:

-بهتره اسلحتو بندازی، من تنها نیستم!

کمیل کوتاه نگاه کرد و رو به مرد پرسید:

-کی هستی؟ چی میخوای؟

مرد نگاه کثیفش را سمت من انداخت و گفت:

-با تو کاری ندارم، جونتو بردار و برو، ولی قبلش این خانم کوچولو رو بده به من.

دست کمیل محکم دستم را فشار داد و رو به مرد غرید.

-خفه شو مردیکه، اونی که باید جونتو برداره و بره تویی نه من.

مرد یک قدم نزدیکمان آمد که کمیل باز داد زد.

-نزدیک نشو!

مرد همان جا ایستاد.

-بهتره با جونت بازی نکنی، گفتم که من تنها نیستم، الان کلی آدم میریزه اینجا، اگه میخوای زنده بمونی فرار کن، راهو برا تو باز می کنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دونفر آقای دیگه هم وارد خانه شدند و پشت سر آن ها..

نفسم گرفت از دوباره دیدنش، او اینجا!.. با دیدنم پوزخند زد، کلاه بزرگ مشکی رنگش را برداشت و گفت:

-به به ترمه خانم، چرا خشکت زده، انتظار دیدنمو نداشتی!

بی اراده دست آزادمو محکم دور بازوی کمیل پیچیدم، نگران نگاهم کرد و فشار دستش توی دستم بیشتر شد.

طرف صحبت آران این بار کمیل بود.

-تو چطوری جناب کمیل خان، پارسال دوست امسال آشنا!

ردپای دیوانگی

کمیل نیشخندی زد و گفت:

-خوب واسه خودت دور برداشتی، شدی یه قاتل حرفه ای!

آران قهقهه زد و خودش را روی کاناپه رها کرد.. نگاهش را دخت به نگاه ترسیده ی من و گفت:

-نمیخوای ازم پذیرایی کنی، مثلاً مهمونم.

با تمام نفرت نگاهش کردم، دوباره پوزخندی تلخ زد و گفت:

-حس منم به تو مثل حس تو به منه، منم ازت متنفرم!

زمزمه کردم.

چه بهتر!

از جا بلند شد، سمتان آمد و در حالی که بی هوا اسلحه ی کمیل را از دستش می گرفت گفت:

-بشینید لطفا، چرا ایستادید.

کمیل زیر لب "لعنتی" بارش کرد و من گفتم:

-باز چی میخوای؟

نگاه تیره اش را توی چشم هایم دخت و گفت:

-این بار جونِ خودتو!

یک قطره اشک از چشم هایم سر خورد.

-کاش اون چاقو رو توی قلبم فرو می کردی، کاش منم اون روز می کشتی!

دستش را جلو آورد و کشید روی صورتم.

-نگران نباش توروهم می فرستم پیش شوهرت.

دستش را محکم پس زدم و گفتم:

-نگران نیستم، مطمئنم میخوای بکشیم اما مشکل اینجاست که من این بار نمی خوام بمیرم!

با خنده دستش را مشت کرد و با صدایی مثلا آرام گفت:

-مگه دست توعه؟

قرار گرفتن چاقویی کوچک را داخل دستم حس کرد، نگاهم را به آران دوختم که با تمام بی رحمی نگاهم می کرد.

-معلومه که دست منه، مثلا میخوای چیکار کنی!

باز نزدیکم آمد، من هم همین را می خواستم..! کمیل بی هوا و در یک حرکت دستش را کشید و سفت بغلش کرد، هفت تیری از جیب کتش خارج کرد و روی سرش قرار داد.

-به افرادت بگو اسلحه هاشونو بندازن.

آران دستش را روی دست کمیل که روی گلویش قرار داد گذاشت و گفت:

-چه من بمیرم چه نه اونا به وظیفه شون عمل می کنن، مطمئن باش نه تو نه این زنیکه زنده نمی مونین.

کمیل با عصبانیت تفنگ را روی سرش فشار داد و از بین دندان های چفت شده اش غرید.

-بگو بندازن.

آران اشاره ای به سه تا مرد که هفت تیر هر سه نفر سمت کمیل بود کرد و آرام گفت:

-اسلحه هاتونو بذارین زمین.

هر سه بی حرف کاری را که گفته بود را انجام دادند و کمی عقب رفتند.

کمیل رو بهم کرد و گفت:

-موبایلمو بردار تک زنگ بزن به شماره ای که باهام تماس گرفته بود.

ردپای دیوانگی
موبایلش را از روی کاناپه برداشتم و گفتم:

-رمزش!

بدون نگاه بهم گفت:

-میلا! mila.

کنجکاو شدم اما وقتش نبود، رمز را وارد کردم و کاری را که گفته بود را انجام دادم..

چند دقیقه گذشت که تلفن خانه زنگ خورد، نگاه هردویمان هم زمان برگشت سمت چپ و حواس
کمیل پرت شد..

آران از حواس پرتی اش استفاده کرد و با پشت پا محکم کوبید لای پایش.. کمیل با درد چشم
هایش را لحظه ای بست و جیغ من با پرت شدن گلدان روی میز به سمتش یکی شد.

سریع سرش را دزدید و با آرنجش کوبید توی صوت آران.

آران از پشت پخش زمین شد و کمیل هفت تیر را سمتش گرفت.

-تکون بخوری یه تیر می زنم وسط پیشونیت!

آران دستش را روی دماغش گذاشت و بلند فریاد کشید.

-لعنت به همتون، لعنت!

کمیل بدون توجه به او با چشم هایی سرخ شده کوتاه نگاهم کرد و گفت:

-برو اون هفت تیرارو بردار.

سرم را تکان دادم و چند قدم جلو رفتم، سه تا تفنگ ها را که حسابی هم سنگین بودند را برداشتم و
دوباره برگشتم کنار کمیل.

تفنگ ها را روی کاناپه گذاشتم و آرام گفتم:

-من خیلی می ترسم، پس اینا چرا نمیان!

هنوز حرفم تمام نشده بود که در باز شد و طاهّا به همراه جناب سرهنگ و چند تا مامور آقا و خانم داخل شدند.

طاهّا با دیدنم سریع به سمتم آمد و محکم بغلم کرد.

دستش را توی دستم گرفتم و آرام گفتم:

-خوبم.

جناب سرهنگ سمت کمیل آمد و دو تا مامور خانم آران را دستبند به دست بردند.

**

طاهّا با لبخند پیشانی ام را بوسید و گفت:

-عیدت مبارک عزیز دلم.

با بغضی پنهان گونه اش را بوسه زدم و گفتم:

-عید توام مبارک عزیزم.

طاهّا که متوجه چشم های بارانی ام شده بود آهی کوتاه کشید و گفت:

-ترمه، دیگه هیچ وقت هیچ وقت نمیخوام چشمتو بارونی ببینم، تو تنها کسی هستی که تو این دنیای به این بزرگی دارم و خودت بهتر از همه میدونی چقدر برام عزیزی، پس آروم باش و به گذشته فکر نکن.. به خودت بیا و زیبایی های زندگی رو هم ببین.

دستم را مشت کردم و در حالی که اشک هایم یکی یکی روی گونه هایم روان می شدند گفتم:

-چطوری آروم باشم طاهّا، قرار بود امسال عید دختر کوچولوم تو بغلم باشه نه اینکه هنوز چشم باز نکرده بره زیر خروار ها خاک.. قرار بود این سال عید سه نفری باشیم نه تکی!.. اونا نامردی کردن طاهّا، دوتایی رفتن و منو تنها گذاشتن، دلم خیلی ازشون گرفته، از هر دوشون دلخورم، خیلی دلخورم!

ردپای دیوانگی

طاها آرام اشک ریخته شده روی گونه اش را پاک کرد و سرم را توی آغوش کشید، چند بار پشت سر هم موهایم را بوسه زد و گفت:

-می گذره، دلخوری هاتم می گذره، همه چی می گذره!.. زندگی خیلی بالا پایین داره، اگه قرار باشه همه مثل تو سریع دل مرده بشن که دیگه سنگ روی سنگ بند نمیشه!

با حق هقی آشکارا گفتم:

-هیچ کس نمی تونه مثل من باشه، هیچ کس درد منو نکشیده و نمی کشه، من از خودم متعجبم که چطور دارم نفس می کشم، چطور تا حالا سرمو نکوبیدم جایی تا جونم در بره، چطور هنوز نرفتم پیششون!

طاها دستم را که رکش را زده بودم را بالا آورد و گفت:

-میخواستی بری، اما قسمت نشد.. تو مجبوری نفس بکشی، مرگ و زندگی دست خود آدم نیست! دستم را از دستش بیرون کشیدم و با چشم هایی خیس اشک نگاهم را به ماهی کوچک درون تنگ که هی این ور و آن ور می رفت دوختم.

قلبم با تمام بی حیایی اش دلتنگ یک جفت نگاه عسلی بود که توی تمام مدت خیلی هوایم را داشت.

بعد از آن چند مدت که درگیر دادگاه و کلانتری شده بودیم دیگر ندیده بودمش.

حکم اعدام آران صادر شده بود و پدرش به دست پدرِ داریوش کشته شده بود.. نگاهم که به جنازه اش افتاد تمام تنم را لرزی فرا گرفت.. آقا فرهاد چاقو را درست توی قلب پدر آران فرو کرده بود، درست توی قلبش.. او همان طور که داریوش مُرده بود، مُرد!

با آن که همه به سزای اعمالشان رسیده بودند اما هنوز دل من خنک نشده بود، هنوز جایی درست وسطِ سینه ام درد می کرد و دواایی برایش پیدا نمی کردم.

ردپای دیوانگی

طاها بیچاره خیلی سعی می کرد حالم را خوب کند اما موفق نمی شد، کم پیش می آمد لبخند بشیند روی لب هایم.. روز و شب هایم شده بود اشک و اشک!

روز اول عید بعد از رفتن به بهشت زهرا و کلی خود خوری برای شام راهی خانه ی دایی سعید شدیم.. ساعت نه بود که رسیدیم، از شدت ترافیک حالت تهوع گرفته بودم و سرم گیج می رفت. بی حال دستِ طاها را گرفتم گفتم:

-کاش می رفتیم خونه، حالم اصلا خوب نیست.

طاها دستم را کوتاه فشرد و در حالی که اف اف را به صدا در می آورد گفت:

-چند ساعت تحمل کنی تموم میشه، زشت بود اگه نمی اومدیم.

در با تیکی باز شد و صدای سهیل از اف اف پخش شد.

-بفرمایین تو، خوش اومدین.

طاها در را باز کرد و دستش را پشت کمرم قرار داد.

هم قدم هم وارد حیاط شدیم و به سمت داخل رفتیم.

خواهر زندایی به همراه خانواده اش و برادرش آن جا بودند.. با همه احوال پرس و کردیم و کنار هم روی کاناپه نشستیم.

سهیل بغل طاها نشست و دستش را آرام روی پایش کوبید.

-چخبر طاها، علوی زنگ نزد؟

طاها نگاهش را به او داد و گفت:

-چرا اتفاقا دیشب زنگ زده بود، گفتم بعد تعطیلات بیاد صحبت کنیم.

نفسی عمیق کشیدم و برای فرار از بحث های اعصاب خرد کن کاری پناه بردم به آشپزخانه.

زندایی با خواهر و دختر خواهرش مشغول صحبت و بگو بخند بودند.

ردپای دیوانگی -زندایی کاری ندارین من انجام بدم؟

زندایی لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

-نه عزیزم تو برو بشین، الان میزو می چینیم.

دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-پس کمکتون می کنم.

زندایی با همان لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد و خواهرش بلند شد، با گفتن "برم ببینم این بچه کجا موند" از کنارم گذشت.

به کمک مانیا خواهر زاده ی زندایی میز را چیدیم و زندایی همه را به صرف شام دعوت کرد.

همان موقع اف اف به صدا در آمد و مانیا با گفتن "حتما ایلیاست" سمت اف اف رفت.

کمی بعد پسری با موهای خرمایی که شباهت بیشتری به پدرش داشت وارد خانه شد، قبلا چند باری دیده بودمش اما این بار قیافه اش خیلی جا افتاده تر شده بود.. با همه احوال پرسى کرد و بعد از رفتن به سرویس آمد و پشت میز نشست.

تو تمام مدت صرف شام فقط صدای قاشق و چنگال شنیده می شد.

طاها لیوانی نوشابه برایم پر کرد که گفتم:

-نمیخورم، مرسى.

بى حرف خودش چند قلوپ از نوشابه را خورد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد.

خیلى دلم مى خواست ساعت زود تر حرکت مى کرد و زمان مى گذشت، اما انگار لحظه ها باهام پدر کشتگی داشتند که کند مى گذشتند و ادا مى دادند.

با چاقو پوست پرتقال را توى پیش دستی تکه تکه مى کردم و اهمیتی به بحث دست جمعی و خنده هایشان نمی دادم.

ردپای دیوانگی

با نشستن کسی کنارم نگاهم را سمتش برگرداندم، مانیا با دیدنم لبخندی تحویل داد و پرسید:

-چرا تو خودتی؟ سر و صدا اذیت می کنه؟

لبخندی زورکی زدم.

-نه اصلا، فقط یه کم سردرد دارم همین.

با همان لبخند زیباش گفت:

-الان برات مسکن میارم!

خواست بلند بشود که سریع دستش را گرفتم.

-نمیخواه زحمت نکش، بخوابم خوب میشم.

دستم را توی دستش کوتاه فشرد و گفت:

-باشه عزیزم هر جور راحتی، میخوای بریم اتاق یکم استراحت کن.

دوباره گفتم:

-نه متشکرم، دیگه کم کم میخوایم بریم.

-نه بابا حالا که زوده، دور هم نشستیم، راستی بابت فوت همسرت متاسفم، هیچ کدوممون خبر نداشتیم!

کوتاه و مصلحتی لبخند زدم.

-ممنون، لطف داری!

مانیا پایش را روی پای دیگرش انداخت و در حالی که موهای طلایی رنگش را پشت گوشش می فرستاد سکوت کرد.

بالاخره بعد از چندی طاهای رضایت به برگشت داد.. با کلی تشکر از زندایی و خداحافظی جمعی خانه را ترک کردیم.

ردپای دیوانگی

با این که ساعت دوازده و نیم نیمه شب بود اما باز هم خیابان ها شلوغ بودند.

با رسیدنمان به خانه، راهی حمام شدم.. یک دوش حسابی کمی حالم را جا آورد.

حوله به تن از سرویس خارج شدم که دیدم طاها لیوان شیر به دست روی کاناپه لم داده بود و سرش تو موبایلش است.

-دیر وقته طاها، نمی خوابی؟

طاها با نگاهی کوتاه بهم گفت:

-بیا بشین ترمه، میخوام باهات حرف بزنم!

همان طور حوله به تن سمتش رفتم و کنارش نشستم.

-چیزی شده؟

لیوان نصفه را روی عسلی قرار داد و گفت:

-نه ولی با اینکه همه چی تموم شده اما خیلی از سوالای من بی جواب مونده!

یک تکه از موهای سمجِ نم دارم را که هی روی پیشانی ام می ریخت را عقب فرستادم و گفتم:

-چه سوالایی؟ بگو ببینم.

طاها نفسی عمیق کشید و با اخم هایی درهم در حالی که انگار از سوالش زیاد راضی نبود پرسید:

-بین تو کمیل چیزی بوده؟

نگاه شوکه ام را که دید سریع گفت:

-منظورم قبل بود، قبل از ازدواج!

آب دهانم را قورت دادم سرم را به طرفین تکان دادم.

طاها در حالی که هنوز خیالش راحت نشده بود دوباره پرسید:

-پس چی؟ چرا اون روز تو بیمارستان اونجوری بودی، چرا گفتی اگه طوریش بشه میمیری؟ کمیل چی؟ چرا مواظبت، چرا ازم خواست بذارم کمکت کنه، چرا خودشو سپر تو کرد؟!

با کلافگی سر به زیر شدم و در حالی که ناخودآگاه بغض کرده بودم آرام گفتم:

-هر چی بوده و هست مطمئن باش یه حس یه طرفه ست، من آره نسبت بهش احساس دارم، خیلی وقته.. نپرس چطوری و چجوری که واقعا خودمم نمی دونم فقط تا این حد میدونم که جونم به جونش وصله. بعد از ازدواج سعی کردم فراموشش کنم، سعی کردم از قلبم برونمش اما نشد، خیلی تلاش کردم ولی بی فایده بود!

طاها کمی سکوت کرد و باز پرسید:

-داریوش چی؟ خبر داشت!

قطره ی ریخته شده روی گونه ام را با انگشت گرفتم و سرم را تکان دادم.

صدای طاها بالافاصله بلند شد.

-چطور فهمید؟

آهی عمیق کشیدم.

-خودم بهش گفتم!

چی؟ یعنی چی خودت بهش گفتی، اصلا چجوری گفتی؟

نفسی عمیق و پر سوز کشیدم، دستم را به سرم گرفتم و با لحنی التماس گونه گفتم:

-بسه طاها، توروخدا بسه، نمیخوام هیچی یادم بیاد، کاش میشد تموم گذشته رو از ذهنم پاک کنم.

"گاهی انقدر از یادآوری گذشته عذاب می کشی که با تمام وجودت آرزو می کنی کاش یک پاک کنی هم وجود داشت که ذهن را پاک کند!"

ردپای دیوانگی

طاها که کلافگی ام را دید با تکان دادن سرش گفت:

-معذرت میخوام اذیتت کردم، اما ترمه اینو از من بشنو، کمیلو فراموش کن، اون به درد تو نمیخوره، نمیخوام ناراحتت کنم ولی تو یه زنی که کلی مصیبت کشیدی و کمیل.. شاید الان بیاد جلو ولی احتمالش زیاده که در آینده پشیمون بشه!

بی حرف از جا بلند شدم و پناه بردم به اتاق، حرف های طاها یا در واقع حقیقت هایش مثل خنجرى تیز توى قلبم فرو رفته بود و دردش تمام جانم را در بر گرفته بود!

جلوى آيينه ی قدی اتاق ایستادم و به صورت بی روحم خیره شدم، خیلی وقت بود که به خودم نمى رسیدم.. پوزخند زدم، برای چه باید مى رسیدم، برای شوهر نداشته ام یا روحیه ی داغونم!

حوله را از تنم کندم و سمت کمد رفتم، تاب شلوارک زرد رنگم را تن کردم و روی تخت دراز کشیدم.

**

روز پنجم عید بود، تمام مدت را توى خانه گز کرده بودم و حوصله ی هیچ کارى را نداشتم.. گاهی انقدر فکر و خیال به ذهنم خطور مى کردند که احساس مى کردم الان است که دیوانه شوم.

سعى مى کردم به هر طریقى ذهنم را درگیر بکنم و تقریباً هم موفق شده بودم اما همین که شب مى شد باز من بودم و گذشته و خواب های جور و جور!

کتاب رمانی را که تازه خریده بودم را ورق زدم و پایم را روی پای دیگرم انداختم.

قسمت هیجانی اش بود و تند تند میخواندم تا ببینم چه میشود، آن قدر تو کتاب غرق شده بودم که با صدای زنگ تلفن ترسیده سیخ نشستم!

ثانیه ای طول کشید تا به خودم آمدم و از بلند شدم، سمت تلفن که روی اپن بودم رفتم و جواب دادم.

-بله؟

صدای زندایی توى گوشم پیچید.

ردپای دیوانگی

-سلام ترمه جون خوبی عزیزم؟

لبخند زدم.

-سلام زندایی خوبین شما؟ چخبرا؟

-قربونت برم دخترم، چی کار می کنی، تنهایی حوصلت سر نمیره!

آرنجم را به اپن تکیه دادم و گفتم:

-نه زندایی عادت کردم دیگه، شما چخبرا، دایی و سهیل خوبن؟

-سلامتی عزیزم، اونام خوبن سلام دارن، راستش زنگ زدم یه خبری بهت بدم، من و خواهرم میخوایم با چند تا از دوستای مشترکمون یه هفته ای بریم کیش، گفتم بهت بگم توام تنهایی باهامون بیا، حال و هواتم عوض میشه!

تلفن را جابجا کردم و گفتم:

-نه زندایی ممنون، من نمی تونم طاهارو تنها بذارم، حوصله ی مسافرت ندارم.

زندایی اعتراض کرد.

-نه نداریم ترمه، طاهاهم که بچه نیست، می تونه از پس کارای خودش بر بیاد تو نگرانش نباش، اون از خداهشه تو به خودت بیایی و به زندگیت برسی، اگر بخوای هم من خودم به طاهامیگم!

سریع گفتم:

-نه نه زندایی من خودم بهش میگم، بهتون خبر میدم!

-باشه عزیزم پس منتظرتم.

-باشه پس فعلا!

-خداحافظ.

ردپای دیوانگی

تماس را قطع کردم و توی فکر فرو رفتم. دو دل بودم که بروم یا نه.. مطمئن بودم طاها مخالفتی نمی کند اما می ترسیدم حال و حوصله ی هیچی را نداشته باشم و مسافرت آن بنده خدا ها را هم زهر بکنم!

اما به زور طاها و زندایی مجبور به رفتن شدم.

قبل از رفتن سری به مزار شوهر و دخترکم زدم.

کلی گلایه، کلی درد و دل، کلی اشک و بغض و زاری و حق حق که حاصلش شد سردردی غیر قابل تحمل!

آخرین نگاه را به سنگ سیاه انداختم و بلند شدم، خداحافظی از هر دو کردم و برگشتم به عقب.

قدم اول را که برداشتم نگاهم به مردی افتاد که دست به بغل و مات روبرویم ایستاده بود.

باورم نمی شد که این مرد عمو فرهاد باشد، چقدر شکسته شده بود، غیر قابل باور بود که این مرد همان مرد با استقامت سال های قبل باشد! زندگی با بی رحمی تمام دارو ندارش را به غارت برده بود!

اصلا چه شده بود آن مرد همیشه پر غرور، کجا بود آن مرد استوار که صلابتش را هزاران هزار مرد نداشتند، چه شده بود آن موهای یک دست مشکی، چرا صورت همیشه شش تیغه و تمیزش را ریشی سفید پوشانده بود، چرا نگاه نافذش تکه ای یخ شده بود!

قامتش خم شده و پیشانی اش پر از چین و چروک بود. دیگر خبری از آن مرد همیشه جدی سابق نبود، به والله که این مرد ایستاده در چند قدمی ام آن مرد محکم قدیم نبود، خرد شده بود، تمام شده بود، به معنی واقعی یک کلمه نابود شده بود! زندگی باهاش بد تا کرده بود، بدتر از بد!

لب زدم.

-عمو!

دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

-انتظار دیدنتو نداشتم!

با بغض گلایه کردم.

-اما من انتظار داشتم خیلی وقت پیش ببینمت!

اخم هایش در هم رفت، نگاهش پر شد، سرخ شد و قطره ای به ظاهر کوچک اما در واقع به بزرگی شکستنِ یک مرد روی گونه اش نشست.

-من مرده بودم دخترم، از بین رفته بودم، تازه کمی جون گرفتم، بعد از کشتنِ اون مرتیکه کمی به خودم اومدم، شرمندتم که نتونستم تو غمت شریک باشم!

با اشک های رقصان روی گونه هایم جلو رفتم و بی هوا بغلش کردم.

انگار احتیاج زیادی به این آغوش پدرانه و امن داشتم.

حق حق می کردم و از ته دل زار می زدم، او هم بی حرف مرا توی آغوش فشار می داد و هی پشت سر هم نفس عمیق می کشید.

متوجه می شدم که خودش هم گریه می کند و دلش از من پر تر است!

کمی که گذشت و احساس آرامی کردم خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و سر به زیر اشک هایم را پاک کردم.

عمو از جفت بازوهایم گرفت و عمیق پیشانی ام را بوسید.

لبخندی تلخ زد و گفت:

-برای اولین بار تو زندگی به یکی حسودی کردم، به کتایون، از ته ته دلم ازش حسد بردم که نبوده تا مرگ عزیز ترین کسشو ببینه، حالا اونا کنار هم و من تنها.. خدا هر کاری دلش میخواد با بنده هاش می کنه، دیگه گله ای ازش ندارم، هر چی خودش بخواد!

نگاه از چشم های سرخش گرفتم و با درد چشم هایم را بستم.

آرام و زمزمه وار گفتم:

-هم دردم باهم!

ردپای دیوانگی

شنید، شنید که دستش مشت شد، شنید که نگاهش یخ زد، شنید که ماتش برد، شنید و خوب درکم کرد!

"خیلی خوب است کسی را داشته باشی که دردت را تجربه کرده باشد، این جور آدمای خیلی راحت درکت می کنند!"

**

توی ساحل رو به دریا نشستم و با لذت خیره ی آب های نیلگون شدم. هوای پاک، آفتاب درخشان، ساحل نقره ای همه و همه زیبا بودند، زیبا و دلنواز، هم چون مرواریدی درخشان!

چقدر دلم تنهایی میخواست، دلم تا آخر عمر ماندن در آن پارک ساحلی را تمنا می کرد!

بادِ آرامی می وزید و شال نقره ی رنگم را روی موهایم به بازی در می آورد!

از روز قبل که رسیده بودیم بعد از چند ساعت استراحت مشغول گشت و گذار و خرید بودیم.

زندایی که ماشاالله یک تنه جای ده نفر خرید می کرد و چیزی به اسم خستگی نمی شناخت!

مانیا با آن قیافه ی نمکی و مهربانش با خنده و سرخوشی کنارم نشست و گفت:

-چیه ترمه جون، خسته شدی از ما که تنها نشستی؟

تکه موی سمجم را داخل شالم چپاندم که باز با لجبازی روی پیشانی ام افتاد و گفتم:

-نه بابا چه حرفیه، فقط خواستم کمی خلوت کنم!

لبخندی زیبا زد و گفت:

-درکت می کنم، آدمای گاهی واقعا به خلوت کردن با خودشون احتیاج دارن!

سرم را کوتاه تکان دادم که مانیا این بار با لحنی با مزه و صدایی مثلا آرام شده گفت:

ردپای دیوانگی

-حالا بین خودمون باشه هر کی با مامان و خاله ی من باشه بیشتر به این خلوت کردنا نیاز پیدا میکنه!

به زحمت خنده ام را جمع کردم که مانیا بی هوا کوبید توی بازویم و گفت:

-بخند بابا بیخیال دنیا و آدماش!

و بعد خودش بلند قهقهه زد و دست هایش را از هم باز کرد.

-آی زندگی خودم و خودتو عشقه!

آنقدر با مزه گفت که نتوانستم طاقت بیاورم و بلند خندیدم!

با دیدن خنده ام چشمکی نثارم کرد و گفت:

-آهان اینه بخند، غم و غصه کیلویی چنده بابا!

دوباره خندیدم و میون خنده بریده بریده گفتم:

-تو خیلی بامزه ای!

با چشم هایی درخشان و خندان دستش را روی سینه اش قرار داد و کمی به پایین خم شد.

-خواهش می کنم بانو، من متعلق به همم، انقدر شربت(شرمنده) نکن!

این بار از ته دل قهقهه زدم و دیوانه ای نثارش کردم، اشک جمع شده توی چشم هایم را با دست گرفتم و دست هایم را دور زانوهایم حلقه کردم.

یک هفته تو کیش با وجود مانیای شوخ و سر خوش جزو بهترین روز هایم رقم خورد.

روحیه ی داغونم خیلی بهتر شده و حس و حالم کاملاً تغییر کرده بود.

دل تنگ طاهایی بودم که روزی دو بار بیشتر باهام تماس میگرفت و حالم را می پرسید..

چند باری خواستم از طاهای شماره ی تمام شده در دل و جان را بگیرم اما پشیمان شدم.. واقعا تکلیفم با خودم مشخص نبود، گاهی با خودم فکر می کردم دیگر نمی توانم از دستش بدهم و باید هر طوری

ردپای دیوانگی

شده او را سهم خودم بکنم بعد حرف های طاهای توی ذهنم بالا پایین می شدند و می گفتم نه او سهم من نیست، نمی تواند سهم من باشد!

گاه گاهی هم به خودم تشر می زدم که "خجالت بکش ترمه، شوهر و دخترت فقط چند ماهه که رفتن زیر خاک بعد تو دلتنگ یه عشق قدیمی هستی!" اما خب دل بود دیگر حرف حساب که حالی اش نبود! "خیلی چیزها زیر بار حرف زور نمی روند، خیلی چیزها مثل دل!"

-ترمه جان، غذاتو بخور.

با حرف زندایی به خودم آمدم و با لبخندی که هدیه اش کردم ظرف غذایم را سمت خودم کشیدم.

غذای پیشنهادی زندایی خوشمزه ترین غذایی بود که توی تمام عمرم مزه میکردم.. رستوران سنتی با آن فضای زیبا و غذایی سنتی می توانست یک بغل حال خوب را بهت هدیه دهد.

با آن که اشتهای زیادی نداشتم اما غذایم را تمام کرد. محشر بود، حتما باید طرز تهیه اش را به دست می آوردم و توی مواقعی که کدبانوییتم گل می کرد ازش استفاده می کردم.

**

موهای پریشان شده ام را جمع کردم و به سرعت قدم هایم افزودم، نمی دانستم کجا میروم فقط میدویدم و میدویدم.. خیلی رفتم اما به جایی نرسیدم، نفس نفس زنان خم شدم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم، ثانیه ای بعد سرم را بلند کردم که داریوش را تو چند متری خودم دیدم، لباسی سر تا پا مشکی تنش بود اما صورتش را واضح نمی دیدم.

با قدم هایی نا منظم سمتش رفتم و روبرویش ایستادم.. لب هایش خشک خشک بودند و صورتش بی روح.

صدایش زدم.

-داریوش!

لب های ترک خورده اش را از هم باز کرد و آرام گفت:

تشنه اش بود، با پریشانی نگاهی به دورو اطراف چرخاندم، چیزی نبود جز برهوت و بیابان!
-اینجا که چه...

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستی از پشت سرم دراز شد و کاسه ای پر از آب را به دست داریوش داد.

چرخیدم به عقب، صاحب دست کسی نبود جز کمیل، او هم لباسی سر تا پا مشکی تنش بود اما با صورتی خندان.

لبخندی به صورتش زدم و با همان لبخند چشم باز کردم.. توی اتاقم بود و هوا کم کم داشت روشن می شد.. بی هوا لرز کردم. با اینکه هوای اردیبهشت ماه ملایم بود اما آن لحظه من به شدت سردم شد، پتو را دور تنم پیچیدم و سرم را روی زانویم قرار دادم. تمام فکرم به خوابی که دیده بودم بود، داریوش گفت تشنه است و کمیل تشنگی اش را برطرف کرد، چه معنی می توانست داشته باشد!

امیدوار بودم روح داریوش در عذاب نباشد، اما نه، آب روشنایی بود و کمیل روح داریوش را به آرامش رسانده بود، اما چگونه؟ حتما کاری انجام داده بود که داریوش را راضی کرده بود!.. نکند بخاطر کمک هایش به من بود، آری به حتم معنی دیگری نمی توانست داشته باشد!

لبخندی عمیق زدم و همان طور چشم هایم را بستم، بی اراده آرام شده بودم، آرام و رها!

..

روز ها و ماه ها پشت سر هم می گذشتند و من خیلی وقت بود که کمیل را ندیده بودم.. سرگرمی ام شده بود باشگاه و رفتن به خرید با مانیای شاد و شوخ.. هر پنجشنبه ها هم چند ساعتی کنار مزار بی وفا ترین شوهر و دخترکم اشک می ریختم و خودم را سبک می کردم.

انکار نمی کردم که دلتنگ هم بودم اما جرات اینکه از طاها سراغش را بگیرم یا حالش را بپرسم را نداشتم تا اینکه رسید بیست آبان، اولین سالگرد داریوش..

ردپای دیوانگی

همه متفرق شده بودند، فقط طاها و من سر مزار بودیم، دلم تنهایی و خلوت کردن و یک دل سیر حق حق جانانه می خواست. فکر کنم طاها متوجه شد که با گفتن "من میرم سر خاک مامان" ازم فاصله گرفت.

قدم هایش که دور شد حق حق منم جان گرفت، آنقدر گریه کردم که تمام بدنم کرخت شد، سرم را بی حال روی زانویم قرار دادم و چند ثانیه همان طور ماندم.

با استشمام بوی خوشی سرم را بلند کردم و نگاهم روی نیم رخ تمام شده در دل و جان ثابت ماند.

گل مریم را روی سنگ سیاه پریز کرده بود و با اخمی نشسته بین دو ابرویش فاتحه می خواند.

لباسش نظرم را جلب کرد، لباسی سر تا پا مشکی، لحظه ای خوابم توی ذهنم بالا پایین شد و لبخندی کوتاه مهمان لب هایم کرد.

-خوبین ترمه خانم؟

با سوالش به خودم آمدم و متوجه شدم با لبخند خیره اش هستم!

توی دلم به خودم تشر زدم. -خاک تو سرت ترمه، حالا چی دربارت فکر می کنه!

سرم را پایین گرفتم و آرام گفتم:

-ممنون!

دوباره صدایش که هم چو نوای خوش یک آهنگ به دلم می نشست بلند شد.

-شرمنده من نتونستم سر وقت برسم، بخاطر یه سری مشکلات کاری رفته بودم شیراز، نبودم.

بدون نگاه بهش از جا بلند شدم و با آهی کوتاه گفتم:

-خواهش می کنم، زحمت کشیدین!

حالا قلبم توی دهانم میزد و آن طور رسمی صحبت می کردم، خدایا خودت به دادم برس!

کمیل هم متقابلا بلند شد و در حالی که کتش را تنش می کرد پرسید:

ردپای دیوانگی

-طاها نیست؟

خواستم بگویم "چرا رفته سر خاک مامانم" که نگاهم روی نقطه ای ثابت ماند، یک پسرک بازیگوش دست پدرش را گرفته بود و سعی داشت با خوشحالی چیزی را به او توضیح دهد.

لبخند عین پر روی لب هایم نشست و زیر لب زمزمه کردم.

-عرشیا!

با یک "بخشید" رو به کمیل سمتش قدم برداشتم.

-عرشیا!

پدر و پسر هر دو چرخیدند عقب و عرشیا با دیدنم پرواز کرد سمتم.

-خاله ترمه!

زانو زدم و محکم توی آغوشم فشردمش.

-عزیز دلم، چقدر بزرگ شدی!

تنش را از آغوشم جدا کرد و گفت:

-کجا بودی خاله؟ من خیلی رفتم تو پارک تا ببینمت اما نمیومدی!

دستی روی گونه اش کشیدم.

-آره خاله جون، اینجا نبودم یه مدت، بخشید بهت اطلاع ندادم.. حالت خوبه حالا، چیکارا می کنی؟

عرشیا با لبخند اشاره ای به پدرش کرد و گفت:

-با بابا اومده بودیم سر خاک مامانم، شب هم قراره بریم خونه ی دوستم، تولدشه!

گونه اش را بوسیدم و بلند شدم، تازه حواسم رفت به پدر عرشیا.

ردپای دیوانگی

با خجالت لبم را گاز گرفتم و جواب سلامش را دادم.

-عرشیا خیلی سراغتونو می گرفت، خیلی روزا ساعتاً تو پارک منتظرتون می شد و وقتی خبرتون ازتون نمی شد با ناراحتی بر می گشت خونه!

دست عرشیا را توی دستم فشردم و گفتم:

-رفتنمون خیلی اتفاقی شد، از وقتی هم برگشتم خیلی سرم شلوغ بود، الان که دیدمش خیلی خوش حال شدم.

عرشیا دستم را کشید و گفت:

-خاله فردا میایی پارک، دو تایی با هم بگردیم!

لبخند زدم.

-بله که میام عزیزم.

پدرش لبخندی حواله اش کرد و گفت:

-فعلاً بیا بریم عزیزم، دیرمون میشه ها!

عرشیا دستم را رها کرد و بوسی توی هوا برایم فرستاد.

-خداافظ خاله، فردا منتظرتم!

بوسه اش را جواب دادم.

-خداافظ عزیزم.

پدرش هم متواضعانه سر خم کرد و با خداخافظی دور شدند.

-آشنا بودند؟

با سوال کمیل چرخیدم سمتش.

-عرشیا دوست کوچولوم بود، خیلی وقته ازش بیخبر بودم.

ردپای دیوانگی
خنده ای کوتاه کرد.

چه دوستی!

خنده اش دلم را لرزاند، با کلی زحمت نگاهم را ازش گرفتم که دوباره گفت:

-اگر میری خونه برسونمت!

-نه ممنون، میرم سرخاک مامانم طاهها اونجاست.

سرش را تکان داد.

-باشه پس همراهیت می کنم، با طاهها هم کار دارم.

لبخندی بی اراده به صورتش پاشیدم و هم قدمش سمت مزار مامان پا تند کردم.

**

توی زندگی هر کسی یک لحظه، یک دقیقه، یک ساعت، یک روزی هست که تا آخر عمرش تو ذهن
ثبت می شه، درست عین یک خالکوبی قوی.

آن روز هم حکم همان خالکوبی محکم را برای من داشت!

یک ماه و چند روز بعد از سالگرد داریوش، سی آذر، شب یلدا، روز تولد کمیل!

از چند روز پیش کارت دعوتش آمده بود و طاهها با آن که سعی می کرد زیاد با کمیل معاشرت نکنم
اما بخاطر حال روحیم مخالفتی برای رفتن نکرد!

کت و شلوار زرشکی رنگ خوش دوختی به تن داشتم و موهای مشکی رنگم را آزادانه دور شانه هایم
رها کرده بودم.

تمام آرایشم هم شده یک ریمل و رژ بود به همراه کمی نرم کننده و عطر.

انگشتر نگین دار را داخل انگشت وسطی ام فرو کردم و لباس هایم را پوشیدم.

ردپای دیوانگی

برخلاف تصور مهمانی زیاد دانب و دونب داشت، یعنی در کل یک مهمانی خودمانی بود تا یک پارتی جانانه.

سهیل هم آنجا حضور داشت و دختر کناری اش عجیب به چشم آشنا می آمد!

کمیل با کلی خوش آمد گویی و تعارف ما را به پدر و مادر خواهر های دوقلویش معرفی کرد، مادرش خیلی زود مرا شناخت و اخم در هم کشید، اما پدرش خیلی محترمانه باهامون احوالپرسی کرد.

بعد از کمیل کاوه و بعد از کاوه سهیل جلو آمد.

دختری را که دست توی دستش داشت را بهار معرفی کرد، بهار هم با لبخندی زیبا حالم را جویا شد و پرسید:

-منو یادت نمیاد ترمه جون؟

مثل خودش لبخند زدم.

-والا قیافت که آشناست اما متاسفانه به جا نیاوردم.

بهار با خنده نگاهی کوتاه سمت سهیل انداخت و گفت:

-بابا منم بهار، راهنمایی فرشته، خانم حاج حسینی، بهم می گفت بهار لواشک!

یک هو تمام خاطرات دوران راهنمایی توی ذهنم بیدار شدند.

با ذوق دستم را روی دهانم قرار دادم.

-وای بهار، دختر تو که از ایران رفته بودی، همون موقع!

جلو تر آمد در حالی که بغلم می کرد گفت:

-دو سال پیش برگشتیم!

گونه اش را بوسیدم، خیلی دلم برایش تنگ شده بود.

سهیل و طاهای غرق صحبت بودند و من و بهار هم مشغول گپ زدن و میوه خوردن تا بالاخره رسید همان لحظه..

مادر کمیل با صدای بلندی از همه درخواست سکوت کرد و خواست به حرف هایش توجه کنیم.

بعد دست دختر زیبایی را موهای فر مشکی رنگ و بلندش جذابیتش را چند برابر کرده بود را گرفت و با نگاه به کمیل گفت:

-میخواهم همین امشب، روز میلاد تنها پسر، نامزدیش رو با دختر صمیمی ترین دوستم، با شادی عزیزم اعلام کنم!

رنگ از رخم پرید، قلبم هشدار ایست داد و نفسم گرفت!

نگاه نگران طاهای را متوجه شدم ولی بی توجه بهش با بغضی بد ته گلویم سرم را زیر انداختم اما..

لحظه ای بعد نگاهم روی یک جفت کفش مشکی رنگ ثابت ماند و بعد از چند ثانیه صدای بم کمیل.

-منم میخواستم امشب به انتخاب خودم نامزدم رو معرفی کنم!

و دستش که جلو رویم دراز شد و لبخندش که حکم نفس را برایم داشت!

و منی که درست عین یک مجسمه خشک شده بودم و اگر سقلمه ی بهار نبود تا مدت ها مات می ماندم!

آب دهانم را قورت دادم و نگاهی کوتاه به طاهای عصبی انداختم!

صدای کمیل تو گوشم پیچید.

-ترمه!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و لب زدم.

متوجه شد، اخم در هم کشید اما لبخندش را حفظ کرد، کمی خم شد، دستم را گرفت و بلندم کرد. حالا من درست روبروی مردی ایستاده بودم که تمام دل و دینم را به تاراج برده بود، آن هم با حکم نامزد!

دست آزادم را بالا بردم و موهایم را به عقب راندم. نگاهم قفل نگاه خنثیایش بود.

تمام سالن توی سکوت خفنگان آوری فرو رفته بود و فقط صدای آرام موزیک بود که پخش می شد. کمیل با گفتن "با اجازه ای" آرام رو به طاهها دستم را سمت بالای سالن کشاند و درست بغل مادرش نگهم داشت.

صدایش را صاف کرد و در حالی که دستم را کوتاه می فشرد گفت:

-من امشب، تو شب تولدم، میخوام ترمه رو به عنوان نامزد رسمیم معرفی کنم!

بعد از داخل جعبه ای که از جیب کتش خارج کرد حلقه ای ساده خارج کرد و با نگاه به چشم هایم حلقه را داخل انگشتم فرو کرد!

طولی نکشید که صدای دست و صوت از هر طرف بلند شد، خیلی ها هم جلو می آمدند و تبریک می گفتند اما من واقعا توی حال خودم نبودم، احساس می کردم تمام آن لحظه ها خوابی بیش نیستند و اگر واکنشی از خودم نشان بدهم بیدار می شوم!

با بغل کردن کسی به خودم آمدم و لبخندی کوتاه در مقابل نگاه پر ذوق بهار زدم.

بعد از او نوبت طاهها بود که با بی میلی تبریک گفت و کوتاه بغلم کرد.

بغض کرده آرام صدایش کردم.

-طاهها؟

مثل خودم آرام گفت:

-بعدا صحبت می کنیم!

به زحمت بغضم را قورت دادم و از آغوشش جدا شدم.

تنها کسی که حتی یک تبریک خشک و خالی هم نگفت مادر کمیل بود، بعد از او همه و همه تبریک گفتند، حتی شادی که قرار بود بجای من کنار کمیلم بایستد!

قفل دستمان تا آخر مهمانی باز نشد و من با وجود این که دنبال پری برای پرواز می گشتم اما یک جور هایی هم خجالت می کشیدم.

از کمیل، از طاهّا، از خودم، حتی از داریوشی که مطمئن بودم شاهد تمام این لحظه هاست!

شاید خنده دار بود که با جود بودن کنار هم حتی یک کلمه هم صحبت نکردیم، نه او چیزی می گفت نه من!

مراسم با تمام خوب و بدیش بالاخره تمام شد و من در مقابل نگاه پر از خشم مادر کمیل سر به زیر ایستاده بودم و حرف هایش را که عین زهر بودند را یکی یکی به جان می خریدم.

از تک پسر بودن پسرش و اینکه آرزوها برایش دارد و حاضر نیست او را با من بیوه شریک شود، هر طور شده جلوی این ازدواج را می گیرد و نمی گذارد پسرش بدبخت شود!

نمی دانم چرا سکوت کرده بودم و لام تا کام چیزی نمی گفتم، بیشتر توی فکر فرو رفته بودم و حرف های آخریش را اصلا متوجه نشدم!

با گره شدن دستی دور کمرم نگاه غمگینم را بالا بردم و تو نگاه خندان کمیل دوختم.

چرا اینجا ایستادی؟

نگاهمو به روبرو دوختم و با دیدن جای خالی مادرش گفتم:

-هیچی، همین جوری. نمی خواستم به هیچ عنوان حرف های مادرش را متوجه شود، دلم نمی خواست از دستش بدهم توی هیچ شرایطی، حالا هر کی هر چی که دلش می خواست بگوید.

با نگاهی به اطراف در حالی که دنبال طاهّا بودم پرسیدم:

ردپای دیوانگی

-طاها رو ندیدی، دیر وقته دیگه بریم.

دست کمیل از دور کمرم باز شد و در حالی که دستم را می گرفت گفت:

-طاها رفت.

متعجب نگاهش کردم.

-وا، کجا رفت؟

از طرز حرف زدنم خنده اش گرفت و با لبخندی گنده گفت:

-خب رفت خونش!

-پس من چی؟

دستی روی صورتش کشید و گفت:

-برو حاضر شو بریم.

اخم کردم.

-خو چه کاری با طاها می رفتم دیگه.

دستم را رها کرد و گفت:

-برو، باید با هم حرف بزنیم.

سرم را تکان دادم و سمت اتاقی که لباس هایم آنجا بود رفتم و حاضر شدم.

با خداحافظی از خانواده ی کمیل در حالی که اخم های مادرش هنوز از هم باز نشده بود و برایم پشت چشم نازک می کرد خانه را ترک کردیم.

چند مین بعد داخل ماشین کمیل تو دل شب و خیابان خلوت پیش می رفتیم. شب عجیبی بود، عجیب و دوست داشتنی. آنقدر دوست داشتنی که متوجه نشدم کی شروع شد و کی تمام! اصلا نفهمیدم طاها کی رفت، کادوی کمیل را داد یا نه!

با این که کمیل گفت میخواهد باهام صحبت بکند اما سکوت کرده بود و من نیز به اجبار توی سکوت خیره ی خیابان بودم.

با دیدن مسیر کمی خودم را جلو کشیدم و پرسیدم:

-کجا میریم؟

انگار حسابی توی فکر بود که با سوالم گیج شده نگاهم کرد.

-چی؟

سوالم را فراموش کردم و نگران زمزمه کردم.

-خوبی؟

دستی روی ته ریشش کشید و گفت:

-نمی دونم، نمی دونم!

بی هوا دلم گرفت، نکند بخاطر نامزدی دلگیر است! اما نه، او خودش خواست، کسی مجبورش نکرده بود!

وقتی چهره ی دلخورم را دید با لبخندی کج گوشه ی لبش، دستش را جلو آورد و دست سردم را اسیر دستش کرد.

-حال بدم مربوط به تو نیست، دلخور نشو، حال من از خودم گرفته از وقتی توی اون حال دیدمت احساس کردم یه چیزی ته دلم زنده شد؛ درسته قبلا خیلی دیده بودمت اما هیچ وقت اونجوری بهت ذل نزده بودم، چجوری بگم من، من لعنتی اون موقع حس و حالمو متوجه نشدم فقط بی اراده نگرانت بودم، حتی حاضرم قسم بخورم نگرانیم خیلی بیشتر از طاها بود، همش با خودم فکر می کردم اگه به هوش نیاد چی؟ یا اگه بفهمه بچشه و شوهرشو از دست داده چی کار ممکنه بکنه. دکتر گفته بود در اثر شک ممکنه بدنت هر اکثرالعملی نشون بده و من از اون اکثرالعمل می ترسیدم. ممکن بود فراموشی بگیری، تموم بدنت لمس بشه، قدرت تکملتو از دست بدی یا حتی ممکن بود

ردپای دیوانگی

بخاطر شک زیاد عصبی رگای چشمت بسته بشن و.. هزار تا اتفاق دیگه. از چیزی هم که می ترسیدم سرم اومد، وقتی متوجه شدم نمی تونی راه بری و صحبت کنی احساس کردم یه چیزی ته دلم فرو ریخت. ولی خدا رو شکر خیلی زود بهتر شدی، دکترت می گفت خودت خواستی و ارادت خیلی قوی بوده اما وقتی نمی تونستی چیزی بگی و احساساتو فریاد بزنی درد با تموم وجود تو بند بند جونم رخنه می کرد. اون روزو یادته، با هم رفتیم سر قبر داریوش؟

یادم بود، مگر می شد با او بودن هایم را فراموش بکنم!

سرم را تکان دادم.

-اوه، یادمه!

پیچید توی یک کوچه ی بزرگ و ادامه داد.

-وقتی ازت خواستم خودتو اذیت نکنی از ته دلم گفتم، بی قراری هات، آشفتگی هات، حال بدت، بغض کردنات، گریه های بی صدات، همه و همه دلم رو به درد می آوردند. بهم گفتی دردتو نمی فهمم خبر نداشتی پا به پات دارم درد می کشم. بغل کردن دست خودم نبود، ناخودآگاه بود، جوری که اصلا نفهمیدم چی شد فقط به خودم اومدم دیدم تو آغوشمی، حالا نگم از احساس اون لحظه هام که چی کشیدم تا خود دار باشم!

نگاه خیره ام را نادیده گرفت و همراه نفسی عمیق که کشید با ریموت در بزرگ مشکی رنگ را باز کرد.

تازه به خودم آمدم و متوجه شدم جلوی یک آپارتمان شیک ایستاده ایم.

کمیل ماشین را داخل پارکینگ برد و من با لحنی تعجب آلود پرسیدم:

-اینجا کجاست؟

-خونه ی من، یه امشب تا صبح خودتو بسپار به من.

فکر بد کردم، گر گرفتم! خدا رو شکر متوجه نشد وگرنه آبرویم می رفت، در حالی که ماشین را پارک می کرد گفت:

ردپای دیوانگی

-تا خود صبح باهات حرف دارم!

لبخندی به چشم های مهربانش پاشیدم و توی دلم بخاطر فکری که کرده بودم به خود تشر زدم.

کیفم را برداشتم و در حالی که بند های پالتویم را بهم گره می زدم از ماشین پیاده شدم.

کمیل کنارم قرار گرفت و باز با به اسیر گرفتن دستم توسط دستِ مردانه اش اجازه ی شرکت در مسابقه ی دو را برای قلبم صادر کرد!

تا رسیدن به طبقه ی هفتم هر دو سکوت کرده بودیم فقط من دلشوره ی طاها را داشتم که چگونه بهش بگویم تا صبح کنار کمیل می مانم.

از آسانسور که خارج شدیم، کمیل در حالی که کلید را از داخل جیبش خارج می کرد پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

صادقانه گفتم:

-به طاها، نمی دونم چی باید بهش بگم، می ترسم ناراحت بشه.

دستش را پشت کمرم قرار داد و در حالی که به داخل راهنمایی ام می کرد گفت:

-نگران نباش من بهش گفتم، برو تو.

کفش هایم را در آوردم و در حالی که ورودی کوچک را از نظر می گذراندم گفتم:

-واقعاً، چی گفتی بهش؟!

-حالا یه چیزی گفتم دیگه، تو فعلاً به این چیزا کار نداشته باش.

بعد دست هایش را از هم باز کرد و با لحنی شوخ گفت:

-به کلبه ی بد سلیقه ی ما خوش اومدی!

با نگاهی پر از خنده به دورور و بی سلیقه بودن همه جا سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-از یه دکتر ممکت بیشتر از اینا انتظار می رفت.

کمیل خودش را روی کاناپه رها کرد و در حالی که کراواتش را شل می کرد گفت:

-نه بابا، ما دکترا همون طور که بد خطیم، بد سلیقه هم هستیم!

همان طور با خنده نگاهش کردم که دوباره گفت:

-حالا اونجوری ذل نزن بهم، برو دو تا قهوه درس کن بیا بشین اینجا.

با چشم به کنارش اشاره کرد.

با اخم شال و مانتویم را در آوردم و زیر لب غر زدم.

-خواهش کردنم بلد نیس، بی ادب!

فکر کنم شنید که با لبخندی بزرگ از جا بلند شد و در حالی که سمت سرویس می رفت گفت:

-فحش زیر لبی نداریم!

..

ساعت دو و نیم نیمه شب بود، فنجان قهوه به دست روبروی کمیل نشسته بودم و او با لباس راحتی که عجیب به تنش می آمد خیره ی عسلی بود. انگار نمی دانست صحبت هایش را چگونه ادامه بدهد.

بعد از مکثی طولانی سرش را بلند کرد و با نگاه به چشم های منتظرم گفت:

-تموم مدت با خودم کلنجار می رفتم که من چرا این حس و حال رو تو دلم جا دادم. احساس می کردم بزرگ ترین گناه زندگیم رو مرتکب شدم و راه پیش و پس ندارم. حالم بد بود، با خودم می گفتم اگه برم بهش بگم من بهت دل بستم حتما با پشت دست می کوبونه تو صورتم که مرتیکه خجالت بکش تو صمیمی ترین دوست شوهرم بودی. یا حتما یه تف می ندازه تو صورتم و محل سگم بهم نمیده!

ردپای دیوانگی

داریوش تازه فوت کرده بود و حال روحی توام چندان تعریفی نداشت. شب و روزم شده بود فکر و خیال و خودخوری.

این خود خوری ها تا زمانی که لوازم داریوش به دستم برسه ادامه داشت، اون روز وقتی نوشته های تو دفتر خاطراتشو خوندم احساس کردم دلم درد گرفت. مردی که از برادر بهم نزدیک تر بود و حکم رفیق همه چیز تموم رو داشت از من گله کرده بود، از منی که روحم از قضیه ی بین خودش و خانومش خبر نداشت. اون فکر می کرد من از همه چیز خبر دارم، فکر می کرد من متوجه عشق خانومش شدم و چیزی بهش نگفتم، ازم دلخور بود، از منی که روز و شب نداشتم بخاطر یه حس ناشناخته، از منی که حتی سر سرزنم از چیزی خبر نداشتم.

اون نوشته ها اول حس خوبی رو بهم منتقل کردند، با خودم گفتم چی بهتر از این که اونم عاشق من باشه، همین برام بسه بقیش دیگه مهم نیست اما بعدش..

آهی عمیق کشید و با درد ادامه داد.

-می ترسم ترمه، می ترسم یه کاری کرده باشم که تو با وجود داشتن داریوش عاشق پیشه دل به من بی احساس بسته باشی!

نگاه از چشم هایش گرفتم، نمی دانستم چگونه بگویم عشق من مربوط به خیلی قبل تر از ازدوایم هست، خیلی خیلی قبل تر.

-یه چیزی بگو ترمه.

فنجان را روی عسلی بغل کاناپه گذاشتم و از جا بلند شدم، کنارش نشستم و بعد از کمی مکث تو نگاه کلافه اش بی پروا خودم را توی آغوشش رها کردم. از باز ماندن دست هایش متوجه شدم که شکه شده است، ضربان قلبش را که نگو، انگار قصد پاره کردن رگ هایش را داشتند. چندی که گذشت و دست هایش دور تنم حلقه شدند لبخندی به پهنای تمام عشقم روی لب هایم جا خشک کردند.

با همان لبخند هک شده گفتم:

ردپای دیوانگی

-نمی دونم داریوش چرا اون حرفارو تو دفترش نوشته و ازت گله کرده فقط می دونم و مطمئنم حس من به تو خیلی قبل تر از وارد شدن داریوش به زندگیم بود. همین حس و احساسم به یه دکتر اخمو و سرد که حتی یک بارم دقیق نگام نکرده بود باعث جواب ردم به داریوش دل داده می شد اما اون سمج تر از این حرف ها بود، هر کاری برای ازدواج باهام کرد، هر کاری!

صدای نفس عمیق کمیل و بعد صدایش که گفت:

-کله شق بود، همین کله شقیش کار دستش داد.

کنار گوشم بلند شد.

چیزی نگفتم، دلم می خواست موضوع را عوض کنم و به عشق برسانمش!

قبل از این که من چیزی بگویم خود کمیل دوباره کنار گوشم نجوا کرد.

-و حالا کی باورش میشه تو تنها کسی باشی که همه ی منو داره!

از آغوشش جدا شدم و با نگاه به چشم های شیطنت آلودش با لبخندی گنده زمزمه کردم.

-من!

با لبخند خیره نگاهم کرد و بعد از کمی دستش را نوازش گونه روی صورتم کشید،

...*. با عشق توی شرم نگاهم گم شد و همراه آهی کوتاه و لحنی تغیر کرده گفت:

-اما واقعیتش باز هم می ترسیدم پیام طرفت، از همه چی هراس داشتم تا اون شبی که.. حال خودم نبودم*"

نفهمیدم چجوری رسیدم خونه و چجوری خوابم برد. داریوش رو دیدم، توی یه خیابان تاریک که با کلافگی داشت دنبال می گشت، متوجه می شدم که دنبال منه، جلو تر رفتم، با دیدنم لبخند زد، یه چیزی تو دستش بود که گرفت طرفم. دستمو دراز کردم و جعبه رو از دستش گرفتم، یه گردن آویز سفید داخل جعبه بود. با تعجب نگاش کردم که آرام گفت:

اون خواب حس عجیبی رو بهم منتقل کرد، یه جورایی ترس رو از دلم بیرون برد. مطمئن بودم منظور داریوش تویی، ازم خواست مواظب تو باشم.

با ابرویی بالا رفته گفتم:

-عجیبه؛ منم مشابه اون خوابو دیدم، داریوش تشنه بود، ازم آب خواست اما قبل از من تو یه کاسه آب بهش دادی، هر دوتون هم لباسی سر تا پا مشکی به تن داشتید!

کمیل با آهی عمیق کمی سکوت کرد و بعد انگار که توی این دنیا نیست با خیرگی به جلو رویش گفت:

-وقتی برای اولین بار دیدیم از نگاه سردت ترسیدم، انگار نمی خواستی به این دنیا برگردی، تو خودت نبود، روح و جسمت فرسنگ ها از هم فاصله داشتند، غم داشتی، درد داشتی، چشمت پر از بغض بودن، پر از حرف های ناگفته که داشتن آبت می کردن.

با خودم گفتم هر طوری شده به زندگی برش می گردونم، اون حق نابودی رو نداره اما..

با اخم نگاهم کرد و مچ دست چپم را توی دست گرفت، نگاه اخم آلودش را روی زخمم طولانی کرد و ادامه داد.

-ولی وقتی رگتو زدی، وقتی تا پای مرگ پیش رفتی احساس کردم دنیام ویرون شد، اون لحظه من برای دومین بار مُردم ترمه، مُردم!

با اندوه خیره ی نگاه پر از دردش بودم، بند بند وجودم خواستنش را تمنا می کردند. این مرد تمام زندگی من بود، تمام چیزی که از کل دنیا می خواستم.

لب زدم.

-متاسفم!

بوسه اش این بار روی زخم دستم نشست.

ردپای دیوانگی

-حق نداشتی سر خود برای زندگیت تصمیم بگیری!

با شیطنت دوباره خودم را توی آغوشش رها کردم.

-خبر نداشتم یکی بیشتر از خودم به فکرمه!

دستش محکم دور تنم فشرده شد و صدای کوتاه خنده اش گوشم را نوازش کرد.

دستم سمت گردنش رفت و زنجیر نازکی را از زیر لباسش بیرون کشیدم. رویش به انگلیسی نوشته شده بود میلا.

لحظه ای یاد رمز گوشی اش افتادم، میلا که بود؟

سوالم را به زبان آوردم.

-میلا کیه؟

سکوت طولانی اش باعث شد سر بلند کنم و نگاهم را توی نگاه اخم آلودش بدوزم.

-کمیل؟

لب زد.

جان؟

سوالم را تکرار کردم.

-میلا کیه؟

حرفش تمام تنم را به آتش کشید.

-یه عشق قدیمی!

ناباور لب باز کردم.

-نه!

ردپای دیوانگی

*" دستش را جلو برد، موبایلش را برداشت و ثانیه ای بعد عکس یک دختر زیبا که انگار برایم دهن گجی می کرد را جلوی نگاهم گرفت.

خوشگل بود، با قیافه ای غربی و چشمان درشت آبی. موهای طلایی رنگ و دلبر.. اما صورتش، انگار بی روح بود، انگار زندگی در چشم هایش جریان نداشتند.

با کلی جان کندن حقیقت تلخ را به زبان آورد و اعتراف کردم که او خیلی زیبا تر از من هست!

-زیباست!

صدای کمیل باز نفس کشیدن را برایم سخت کرد.

-اوهم، زیبای بی وفا!

زیبا، زیبای بی وفا! بی وفا!

گلویم خشک خشک شد، انگار همه ی عمرم یه چکه آب هم نخورده بودم!

حالم وصف نشدنی بود، سالن داشت دور سرم می چرخید.

نفسم گیر کرده بود، چشم هایم قصد بسته شدن داشتند.

صدای گنگ کمیل به گوشم می رسید که پشت سر هم اسمم را صدا می کرد اما من قدرت جواب دادن نداشتم.

همش با فکر این که توی زندگی کمیل دختری دیگر وجود دارد توی سرم بالا پایین می شد و فشار خونم را پایین می آورد!

دیگر کم کم داشتم از حال می رفتم که احساس کردم روی هوا بلند شدم و لحظه ای بعد روی یک جای نرم فرود آمدم.

-ترمه، می شنوی صدامو!

هومی آرام شد تنها جوابم برای کمیل.

ردپای دیوانگی

نشستن دست سردش را روی پیشانی ام متوجه شدم و چشم هایم یک ضرب باز شدند.

..*..

-خوبی؟ یهو چت شد آخه تو؟

لب های لرزانم را تکان دادم.

-کمیل؟

صورتش نزدیک صورتم آمد.

-جان؟ چی شده؟

بغض کرده زمزمه کردم.

-تو، تو دلت پیش یکی دیگست!

نگاهش یخ زد، اخم بی هوا و با شدت روی پیشانی اش مهمان شد. صورتش عقب رفت، نگاه از چشم های اشک آلودم گرفت و خواست بلند شود که سریع مچ دستش را گرفتم.

-کجا؟

مچش را با یک حرکت از دستم خارج کرد و همان دستم را محکم توی دستش گرفت و سرش را نزدیک آورد.

چشم هایش سرخ سرخ بودند و پشت سر هم نفس عمیق می کشید.

ترسیدم!

لب باز کردم حرفی بزنم که انگشت اشاره اش را محکم روی* و گفت:

-هیش! هیچی نمی خوام بشنوم! تو واقعا چی دوباره ی من فکر کردی، انقدر بیشراف شدم که با وجود داشتن یکی دیگه پیام سراغ تو و باهات نامزد شم، آره!

آره رو جوری فریاد زد که گفتم الان سقف روی سرم می ریزد!

ردپای دیوانگی

اما خودم را نباختم، آب دهانم را قورت دادم و در حالی که با پشت دست آزادم اشک هایی را که نمی دانم از کجا سر و کله یشان پیدا شده بود را پاک می کردم گفتم:

-خودت گفتی، گفتی یه عشق!

باز نعره زد.

-من لعنتی نگفتم عشق، گفتم یه عشق قدیمی، یه بی فا!

دستم را از دستش خارج کردم و در حالی که سعی می کردم تنش را از تنم فاصله بدهم زمزمه وار پرسیدم:

-ترکت کرده؟

مثل خودم زمزمه کرد.

-آره!

باز در همان حالت پرسیدم.

-هنوز دوشش داری؟

سکوتش تمام باورم را ویران کرد، روح و جسمم را به آتش کشید و به وضوح دردی بد توی دلم بیدار شد.

نگاه ازش گرفتم، از مردی که شاید دیگر توی تمام عمرم کسی مثلش را نمی دیدم.

مغرور، یخ، بی احساس و در عین حال پر از خوبی!

-آره، هستی!

صدای خفه اش به گوشم رسید!

-چی؟

ردپای دیوانگی

از روی تخت بلند شدم، در حالی که سمت در می رفتم تا از اتاق خارج شوم گفتم:

-کسی که یکی دیگه رو دوست داره و میره سراغ دیگری مرد نیست!

تا پایم را به بیرون از اتاق گذاشتم عین جن روبرویم ظاهر شد، مچ جفت دست هایم را گرفت و از پشت کمرم را به دیوار چسباند.

نفس توی سینه ام گره خورد، نگاهم غرق نگاه خون آلودش شد و چرا هنوز هم برایم دوست داشتنیست؟!

سکوت کرده بود و توی سکوتی خفگان آور فقط با عصبانیت نگاهم می کرد، وقتی دیدم چیزی نمی گوید آرام گفتم:

-ولم کن کمیل میخوام برم!

-کجا؟

آرام گفت اما پر از حرص!

لب هایم را باز زبانم تر کردم و دوباره گفتم:

-ولم کن!

ولوم صدایش این بار بلند تر از قبل بود.

-پرسیدم کجا؟

چشم هایم را بستم. سر خوردن قطره اشک را از گوشه ی چشمم متوجه شدم. خواستم دستم را بالا بیاورم و اشک را بگیرم اما کمیل انگار قصد رها کردن دستم را نداشت!

مقاومتی نکردم، نمی دانم چقدر توی آن شرایط ماندیم که بالاخره دستم را ول کرد و بی هوا تنم را توی آغوش کشید.*" تا از شکستن بغضی که مهمان ناخوانده ی گلویم شده بود پیشگیری کنم.

ردپای دیوانگی

احساس بدی داشتم، فکر می کردم کمیل بعد از خواندن دفتر داریوش نسبت بهم احساس ترحم کرده و تمام حرف هایش دروغ است وگر نه چرا با وجود دوست داشتن دختری زیبا چون میلا سراغ من آمده است حالا هر چقدر هم طرف بی وفایی کرده باشد باز هم نمی شود از عشق رها شد!

ذهن خسته ام همان طور پشت سر هم دلیل می بافت و دلم را بیشتر از قبل زخمی می کرد تا این که صدای پر از محبت کمیل کنار گوشم نجوا شد و حالم را پر از معنای شیرین عشق کرد!

-دیگه میلایی وجود نداره ترمه، از حالا تا همیشه فقط تویی، فقط تو، تو، تو!

یه تکه از موهایم را در دست گرفت و در حالی که نوازشش می کرد ادامه داد.

-دیگه نمیخوام تورو هم از دست بدم، توان این یکی رو ندارم، بمون برام تا همیشه!

کمی خودش را ازم فاصله داد و توی سکوت نگاهم کرد.

قلبم تند تند خودش را به سینه ام می کوبید و قصد رسوا کردنم را داشت اما به هر زحمتی که بود خودداری ام را حفظ کردم و سوال توی ذهنم را پرسیدم.

-میلا کجاست؟

آهش تا ته ته وجودم را سوزاند. نگاه سرخ شده اش را پایین گرفت و صدایش با غمگین ترین حالت ممکن به گوشم رسید.

-بی وفایی کرد، رفت.. خیلی سال پیش!

گیج شده زمزمه کردم.

-کجا رفت؟

*" و خیره ی نگاهم عین خودم زمزمه کرد.

-همون جایی که داریوش رفته!

اخم کرده لب زدم.

دوباره و هزار باره آه کشید، پر سوزِ پر سوز.

دستم را گرفت و سمت کاناپه ها برد. کنار خودش نشاندتم و دستم را رها کرد.

جفت دست هایش را توی هم گره زد و پیشانی اش را رویشان تکیه داد. حالت هایش جوری بودند که انگار توی این دنیا نیست.

با لحنی پر از بغض گفت:

-من فقط برای یک هفته داشتمش ترمه، فقط یک هفته!

خودم را بیشتر سمتش کشاندم، دستش را توی دستم گرفتم و آن یکی دستم را روی صورتش قرار دادم.

-بگو بهم، آرام میشی!

لبخندی تلخ مهمانم کرد. با همان لبخند بوسه ای روی دستم نشاند و با گفتن "صبر کن" از جایش بلند شد و سمت اتاق خواب رفت.

چند دقیقه بعد با یک جعبه ی کوچک چوبی برگشت و همان جای قبلی اش نشست.

جعبه را سمتم گرفت.

با نگاه به چشم هایش جعبه را گرفتم و روی پایم قرارش دادم. قفلش را باز کردم و با دیدن موهای بافته شده ی طلایی رنگ لحظه ای شوکه خیره نگاهش کردم.

چند بار پشت سر هم دستش را روی صورتش کشید و بعد از کمی مکث بدون اینکه من سوالی بپرسم خودش گفت:

-موهای میلاست، تومور مغزی داشت، نتونست طاقت بیاره، در عرض دو ماه بار سفرش رو بست و رفت، به همین سادگی!

ردپای دیوانگی

لب زیری ام را محکم روی هم فشردم تا حق حق نکنم. نه از مرگ دختری که با تمام بی وجدانی ام فکر می کردم رفتنش به نفع من عاشق پیشه است بلکه از بغض نشسته توی لحن کمیل!

اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم اشک هایم روی گونه هایم ریختند و گوش هایم با هر حرف کمیل بیشتر تمایل به کر شدن داشتند!

تمام درد هایش را گفت. گفت و من گریستم، گفت و من مُردم، گفت و من پا به پایش سوختم و چشمه ی اشک هایم را خشک کردم.

این مرد پر از درد بود، پر از دردی چند ساله که از درون نابودش می کرد.. اما دیگر کافی بود، دیگر نمی گذاشتم هیچ کم و کسری داشته باشد، این مرد دیگر مال من بود، سهم من بود، تمام من بود! ما کنار هم دیگر چیزی به اسم "درد" را درک نمی کردیم!

با فین فین در حالی که دیگر حتی یک قطره هم اشکی برای ریختن نداشتم دستمالی از روی عسلی برداشتم و با دستم محکم پیشانی ام را فشردم.

سردرد لعنتی ام حاکی از گریه ی زیاد و بی خوابی ام بود و قصد داشت جانم را بگیرد.

نیم ساعتی هر دو سکوت کرده بودیم و غرق فکر های خودمان بودیم.

ساعت پنج صبح بود.

چشم هایم دیگر نای بیدار ماندن نداشتند و به هر زحمتی بود می خواستند بسته شوند.

کمیل لحظه ای نگاهم کرد و با دیدن چشم های خمارم لبخندی زیبا زد.

چشمات دارن برای لحظه ای خواب التماس می کنن.

از تشبیه اش خنده ام گرفت، با خنده سرم را روی شانه اش قرار دادم و چشم هایم را بستم.

میون خواب و بیداری لحظه ای ذهنم کشیده شد به آن روز توی خانه یمان، آمدن آران به قصد کشتن من و کمک کمیل بهم.

-کمیل؟

ردپای دیوانگی
مثل خودم خواب آلود زمزمه کرد.

-هوم؟

با این که حال حرف زدن نداشتم اما به هر زحمتی بود سوالم را پرسیدم.

-اون روز که اومدی خونمون، اتفاقی بود یا از چیزی خبر داشتی؟

-کدوم روز؟

-همون روز که آران به قصد کشتن من وارد خونه شد.

کمیل سرش را روی سرم قرار داد و در حالی که انگشتش را نوازش گونه روی دستم می کشید گفت:

-اومدن اون روزم یه تله بود، یه تله برای آران که چند روزی بود برای دوتامون به پا گذاشته بود، انگار
می خواست جفتمونو با هم بکشه!

با لبخندی کمرنگ گفتم:

-اگه اون روز هم بلایی سرت میومد مامانت به جای آران منو می کشت!

صدای خنده ی کوتاه کمیل گوشم را نوازش کرد و بعد آرام گفت:

-نه اینکه سری قبل بخاطرت تیر خوردم هر روز اومدی دیدنم!

خواب از سرم پرید، سرم را از روی شانه و زیر سرش بیرون کشیدم و گفتم:

-عه، عه، داری منت میذاری!

صورتش را جلوی صورتم آورد، دماغش را روی دماغم قرار داد و با لحنی با مزه گفت:

-منت، سر کاری که خودم کردم، بچه شدیا!

با خنده صورتم را عقب بردم و در حالی که نوک دماغم را می خاراندم گفتم:

-ها پس چی؟

ردپای دیوانگی

نفسی عمیق کشید، دستم را توی دستش اسیر کرد و برد بالا روی پیشانی اش قرار داد. با نگاهی که هزار بار دلم را تکان داد زمزمه کرد.

-فقط اون چند وقته چشمم به در خشک شد تا دوباره بیایی دیدنم، اما توی بد حتی یه زنگم نزدی!

لب پایینی ام را توی دهانم کشیدم و بعد از چند ثانیه مکث گفتم:

-باور کن کمیل می ترسیدم پیام مامانت ناراحت بشه وگرنه دیدنت برای من نهایت آرزو بود!

با لبخند و نگاهی پر از شیفتگی تن حریصم را دوباره به آغوش کشید. با تمام بی پروایی *، دستم را روی جای بوسه قرار دادم و شنیدم که آرام گفت:

-نکن دختر یه کاری دستت میدما!

با خجالت ریز خندیدم و چشم هایم را بستم.*

**

فصل چهار (ختم به عشق)

-ترمه منو ببین!

با خنده چرخیدم سمتش، همین که نگاهم تو نگاهش افتاد گوله برف بزرگی به سمتم پرت شد، مستقیم توی صورتم نشست!

چند ثانیه مات ماندم. با صدای قهقهه اش به خودم آمدم و با جیغ سمتش یورش بردم.

-دیوونه می کشمت!

خواست پا به فرار بگذارد که از پشت محکم هلش دادم، با صورت پخش زمین شد.

بازویش را گرفتم و برش گرداندم، حالا صورتش دقیقا جلوی صورتم بود.

ردپای دیوانگی

کوتاه سرفه می کرد و با خنده دست هایش را بالا برده بود.

روی شکمش نشستم و با دست هایی پر از برف تهدیدش کردم.

-منو زدی، آره! بزنمت، غرقت کنم تو برف!

دست هایش را پایین آورد و در حالی که دور کمرم حلقه می کرد گفت:

-بگم ببخشید کفایت می کنه!

با شیطنت ابرو بالا انداختم.

-نچ اصلا، یه راه حل دیگه پیدا کن!

از کمرم فشار داد و در حالی که تنم را بیشتر سمت تنش می کشاند گفت:

-مثلا چه راه حلی؟

چشمک زدم.

-اونو دیگه باید خودت کشف کنی!

با شیطنت خندید، ..*..

حالا جاهایمان برعکس شده بود، صورتش را نزدیک صورتم آورد در حالی که نفس های گرمش صورتم را نوازش می کردند آرام گفت:

-مثلا حالا ببوسمت قضیه ختم به خیر میشه!

دستم را روی صورتش قرار دادم و آرام گفتم:

-ختم به عشق میشه!

چشم هایش پر از خواستن شدند، سرش پایین آمد، ..*..

*" و آرام زمزمه کردم.

-دوست داشتنت تمامی ندارد، شده از جانم می گذرم اما از عشقت نه!

با چشم هایی ریز شده * " و با صدایی بم شده و آرام گفت:

-پاشو، پاشو بریم خونه دیگه طاقت ندارم!

با بهت و خجالت لب زدم.

-کمیل!

خودش از جا بلند شد، دستم منم کشید.

-جان. چیزی نگو دختر که حسابی تشنم کردی!

هم خنده ام گرفته بود هم خجالت می کشیدم.

دستم را محکم دور بازویش حلقه کردم و همراه هم سمت ماشین رفتیم.

..

یک هفته از ازدواجمان می گذشت و تا آن روز مادر کمیل حتی یک بار هم به خانیمان نیامده بود، حتی توی جشن عقدمان هم نبود و مریضی را بهانه کرده بود!

گله ای ازش نداشتم. یعنی واقعا انقدر توی کمیل غرق بودم که چیز دیگری به چشم نمی آمد!

ماه دیگه مراسم عقد و ازدواج سهیل و بهار بود و مطمئن بودم دایی سنگ تمام می گذارد.

همه چیز عالی بود، عالی عالی.. تمام من مردی شده بود که تا سر حد مرگ دوستش داشتم. گاهی انقدر دورورش بودم و عاشقانه خرجش می کردم که خودش اعتراض می کرد و می گفت:

-ترمه زیادی داری لوسم می کنی! اما واقعیت این بود که کار هایم دست خودم نبود و بی اراده انجامشان می دادم.

ردپای دیوانگی

تا زمانی که برای عقد کنون کیانا دعوت شدیم همه چیز سر جای خودش بود ولی آن جا بود که فهمیدم یه سر و سرهایی بین کیمیا و طاهای هست.

خیلی سعی کردم به خودم بقبولونم که هیچی نیست و فقط با هم صحبت می کنند اما واقعا آن طور نبود!

از برق نگاه طاهای هنگام رقص کیمیا و از نگاه شیفته ی کیمیا هنگامی که طاهای حواسش نبود می شد خیلی راحت به عمق قضیه پی برد!

نمی دانستم گفتن آن موضوع به کمیل درست است یا نه اما واقعا نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بالاخره قضیه را لو دادم.

سر میز شام در حالی که فقط مهمان های خودمانی مانده بودند رو به کمیل که حسابی مشغول گفت و گو با پسر عمویش بود آرام گفتم:

-کمیل.

کوتاه نگاهم کرد.

-چیزی میخوای؟

-نه، فقط میشه یه چند لحظه بیایی اونور، کارت دارم.

با دستم به ته سالن اشاره کردم.

کمیل اما با اشاره به جمع گفت:

-زشته از سر میز بلند شیم، بعدا صحبت می کنیم باهم!

و بعد دوباره مشغول صحبت با همان بغل دستی اش شد!

از حرص پوفی بلند کشیدم که از چشم طاهای دور نماند، با اشاره ی سر ازم پرسید چی شده ولی با چشم غره ی غلیظی که من بهش رفتم کپ کرده سر به زیر شد.

ردپای دیوانگی

تمام حرصم را سر قاشق و بشقاب خالی کردم، تا وقتی که برسیم خانه.

آن موقع بود که با عصبانیت تمام رو به کمیل غریدم.

-آخه وقتی بهت میگم بیا اون ور کارت دارم حتما واجبه دیگه، تو چرا حرف گوش نمیدی حضرت والا.

او که قصد داشت مرا در آغوش بگیرد دست هایش در هوا باز ماند و با حالتی با مزه گفت:

-ها!

خنده ام گرفت، همه چیز را فراموش کردم و با قهقهه ای از ته دل خودم را توی آغوشش فشردم.

کمیل که دیگر به عاقل بودنم شک کرده بود مات مانده خیره ام شد.

شک نداشتم با خودش می گوید نه به غر زدن های چند دقیقه پیشش نه به خنده ی الانش ولی خدایی نتوانستم از قیافه ی گیج شده اش بگذرم.

خنده ام که تمام شد دستش را گرفتم و طبق عادت روی صورتم قرارش دادم.

-خیلی باحالی حضرت والا، ولی از شوخی گذشته میخوام یه چی بت بگم ناراحت نشو خب؟

با اخم پوفی بلند کشید.

-والا کار من از اخم و تخم گذشته دیگه، قشنگ قاطی کردم، درست و حسابی بگو ببینم چی شده!

جفت دست هایم را روی صورتش قرار دادم و آرام و با حالتی نگران گونه صدایش کردم.

-کمیل!

یه تکه از موهایم را توی دستش گرفت و آرام کشید.

-تو میخوای منو سکنه بدی، خو بگو چی شده؟

با حرص داد کشیدم.

-دور از جونت. اون بیشعورا دارن یواشکی دل میدن قلوه میگیرن شوهر من میخواد سکنه کنه این وسط!

ردپای دیوانگی

کمیل با چشم هایی گرد شده از داد من بعد از چند ثانیه که کاملاً حرف هایم را فهمید با صدایی خفه پرسید:

-کیا؟

دوباره با صدایی بلند گفتم:

-کیا، برادر من و خواهر جناب عالی!

صدای کمیل که با بهت گفت "چی؟" با صدای اس ام اس موبایلم یکی شد!

دستم را جلو بردم تا موبایلم را بردارم که کمیل سریع مچم را اسیر دستش کرد.

-ترمه، درست حرف بزن ببینم.

پوفی کوتاه کشیدم و تمام اتفاقاتی را که متوجه شده بودم را برایش بازگو کردم.

وقتی حرف هایم تمام شد او با اخم هایی در هم خیره ی جلو رویش ماند. از فرصت استفاده کردم و موبایلم را از روی عسلی کنار تخت برداشتم.

پیام از طرف طاها بود که ازم درخواست کرده بود فردا بروم پیشش باهام صحبت مهمی دارد.

آن شب کمیل چیزی نگفت، حتی صبح که می خواست برود مطب هم حرفی نزد، فقط مثل همیشه بوسه ای مهمان پیشانی ام کرد و رفت!

بعد از رفتنش هل هلکی حاضر شدم و رفتم شرکت طاها.

دیدن کیمیا آن جا، آن هم ساعت ده و نیم صبح کمی به نظرم عجیب آمد.

اما برعکس من قیافه ی هر دو خوش حال بود و خوش حالیشان مبنی بر رضایت مادر کیمیا برای خواستگاری بود!

حالا حرف حسابشان چه بود! که من با کمیل صحبت کنم و مزه ی دهانش را بفهمم!

ردپای دیوانگی

اصلا یک درصد هم فکر نمی کردم که مادر کمیل به این وصلت رضا دهد اما حدسم اشتباه بود.

مراسم خواستگاری و عقد و ازدواجشان آنقدر زود پیش رفت که من یکی به شخصه تا چند وقت باورم نمی شد.

بماند که تا چند وقت گره ی اخم های کمیل از هم باز نمی شدند اما واقعا برایم مهم نبود و درباره اش حرفی نمی زدم.

تمام فکر و ذکرم خودش بود و خودش.

دو سال گذشته بود، همه چیز خوب پیش می رفت، زندگی روی روال عادی افتاده بود و مشکلی نبود.

توی آن روزمرگی های زندگی خبر بارداری کیمیا آنقدر ذوق زده ام کرده بود که نزدیک بود پشت تلفن جیغ بکشم.

بیچاره کمیل از دیدن حرکت هایم چند ثانیه مات نگاهم کرد و بعد با حالتی با مزه و آرام پرسید:

-چی شده؟

میان حرف زدن های مدام طاهای پشت تلفن با همان صدایی ذوق زده رو به کمیل گفتم:

-داری دایی میشی!

بعد میان قهقهه ی از ته دلم بلند تر گفتم:

-منم دارم عمه میشممممممم!

کمیل بیچاره نمی دانست مرا آرام کند یا حرف هایم را تجزیه تحلیل!

محکم دو طرف بازوهایم را گرفت و اشاره کرد به تلفن.

-جوابشو بده خشک شد پشت گوشی!

تازه حواسم به طاهای پشت گوشی جمع شد.

ردپای دیوانگی
-ها طاهای هستی!

صدای نفس عمیق طاهای از پشت تلفن بلند شد.

-آره تو راحت باش، تخلیه انرژی کن من فعلا هستم در خدمت.

دوباره بلند خندیدم.

-الهی قربون بابا شدنت برم من، حالا کجایی؟ کیمیا خوبه؟

-تازه رسیدیم خونه، کیمیا بی حال ولو شده رو کاناپه داره خودشو باد میزنه، ترافیک کلافش کرد.

بازوهایم را از دست کمیل بیرون کشیدم *

-الهی، حالا من میام پیشش ایشالله، فعلا کاری نداری؟

-نه برو عزیزم، سلام برسون خداحافظ.

-توام همین طور، فعلا.

تلفن را قطع کردم و با نیش باز برگشتم سمت کمیل.

با دیدن قیافه ام سعی کرد خنده اش را مهار کند.

-چته باز هنگ کردی!

با اخمی الکی زدم توی سینه اش.

-دارم بت میگم عمه شدم، عمههههههه!

کمیل با نیشخند گفت:

-آره خب تو فحش خوریت از اول ملس بود، عمه شدنت هم قشنگ تکمیلش کرد!

با لبخندی مصنوعی دستم را جلو بردم و بی هوا گوشش را محکم گرفتم و پیچاندم.

ردپای دیوانگی

اخم کرده دستش را روی دستم قرار داد.

-عه عه چیکار می کنی گوشم کنده شد.

محکم تر گوشش را کشیدم و با حرص گفتم:

-چی گفتی، دوباره بگو.

همان طور با اخم اما لحنی خنده دار گفتم:

-هیچی بابا گفتم چقدر عمه شدن بهت میاد!

ابروهایم را بالا آوردم*"...

-آها حالا شد عشقم!

صدای پوف بلندش را شنیدم و با عشق دستش را توی دستم فشردم.

**

تمام مدت زمان بارداری کیمیا یا من پیشش بودم یا مادرش، آنقدر بارداری پر دردسری داشت که روزی هزار بار می گفتم "دیگه غلط بکنم بازم از این غلط بکنم!"

بیچاره طاهها هم اذیت می شد، این بین نیش و کنایه های مادر کمیل هم هر روز بیشتر از روز قبل دلم را زخمی می کرد اما چیزی به کمیل یا طاهها نمی گفتم.

عوض او کیمیا کلی ازم عذرخواهی می کرد و شرمنده اخم می کرد اما من حرف های مادرش را پای او نمی گذاشتم و نمی خواستم با آن شرایط ناراحتش کنم.

بیست مهر ماه بود، اون روز مادر کیمیا پیشش بود و من فقط باهاش تلفنی صحبت کرده بودم.

ساعت دو ظهر بود که تلفن خانه به صدا درآمد و هم زمان کمیل هم وارد خانه شد.

لبخندی به صورتش پاشیدم و تلفن را جواب دادم.

-بله؟

ردپای دیوانگی

صدای پیر استرس طاهای توی گوشم طنین انداخت.

-الو ترمه، کیمیا دردش گرفته آوردیمش بیمارستان.

لبخندم جان گرفت.

-وای خدای من، کدوم بیمارستان؟

طاهای همان طور هل هلکی آدرس را گفت و تماس را قطع کرد.

با آن که حسابی گرسنه بودم رفتن به بیمارستان را ترجیح دادم اما چه رفتنی!

تا برسیم آنجا کیمیا سزارین شده بود و بچه دنیا آمده بود اما خودش هنوز بی هوش بود.

بچه روی تخت کوچکی بغل دست کیمیا بود، خواستم بغلش کنم اما مارال خانم زودتر از من او را در آغوش کشید و سمت دیگر تخت رفت.

با ناراحتی دسته ی کیفم را توی دستم فشردم و کوتاه نگاهی به کمیل انداختم اما حواسش نبود.

داشت توی موبایلش یک چیز هایی تایپ می کرد.

گوشه ی لبم را کوتاه فشردم و با ناله های ریزی که کیمیا کرد حواسم را به او دادم.

تمام تنش می لرزید و چشم بسته ناله می کرد.

مارال خانم بچه را توی آغوش همسرش قرار داد و سمت کیمیا رفت.

همان لحظه طاهای با کیسه های توی دستش وارد اتاق شد و با دیدن کیمیا سمتش رفت.

کمیل بعد از چند دقیقه با عذر خواهی و گفتن اینکه مریض فوری دارد عزم رفتن کرد.

دستم را گرفت.

-ببخشید خانومم باید برم، خودت برگرد خونه.

لبخندی پر از حس خوب حواله اش کردم.

ردپای دیوانگی

-قربونت برم عشقم تو برو من خودم بر می گردم.

جواب لبخندم را داد و با خداحافظی کلی از اتاق بیرون رفت.

مارال خانم و طاهای درگیر کیمیا شده بودند و پدر جان نمی توانست به تنهایی بچه را آرام کند. جلو تر رفتم و دستم را باز کردم.

-بدینش به من پدر جان، شما خسته شدید.

لبخندی آرام حواله ام کرد و خواست بچه را در آغوشم بگذارد که مارال خانم سریع بچه را گرفت و با چشم غره ای رو به همسرش غریب.

-ببین هنوز بچه دنیا نیومده می تونید چشمش بزیند!

این بار دیگر سکوت نکردم.

-این بچه، بچه ی برادر منه، چرا باید چشمش بزینم، میخوام بغلش کنم، دلم میخوادش!

مارال خانم این بار چشم غره ای غلیظ سمت من رفت و با حرص گفت:

-تو اگه بچه بغل کردن بلد بودی یه بچه برا پسر بدبخت من می آوردی تو این دو سال و اندی!

بغض کرده بدون حرف از اتاق بیرون زدم و صدای پدر جان را شنیدم که با عصبانیت گفت:

-زن بس کن دیگه!

و پشتش صدای طاهای که اسمم را بلند صدا کرد.

بی توجه به ترمه ترمه گفتن های طاهای تند تند از پله ها پایین رفتم.

دم در خروجی با دیدن کیانا و همسرش لحظه ای مکث کردم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.

کیانا با دیدنم کوتاه بغلم کرد.

ردپای دیوانگی

-کجا میری زنداداش؟ طوری شده؟

دروغ گفتم:

-حالم به هم خورد از بوی بیمارستان دارم میرم خونه، ایشالله مرخص شد میرم خونشون پیشش.

کیانا که معلوم بود باور نکرده فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد و من با خداحافظی از جفتشان از بیمارستان خارج شدم.

**

چند تا قرصی که خورده بودم باعث شده بود سردردم آرام شود و خواب مهمان چشم های سرخ شده ام شود.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای چرخش کلید توی در روی کاناپه نیم خیز شدم.

کمیل که از تاریکی خانه متعجب شده بود با احتیاط صدایم کرد.

-ترمه؟

صدایم را صاف کردم.

-جانم.

چراغ را روشن کرد که دستم را جلوی چشم هایم گرفتم.

-چرا تو تاریکی نشستی؟

کنارم روی کاناپه نشست و دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

خلاصه گفتم:

-خوابیده بودم.

دستش را زیر چانه ام زد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-چشمات چرا سرخه!

ردپای دیوانگی

دستش را پس زدم و پیشانی ام را به سینه اش تکیه دادم.

-گفتم که خواب بودم.

دوباره با دستش صورتم را بالا برد.

-اما فک نکنم این سرخی ربطی به خواب داشته باشه.

عصبی چشم هایم را بستم.

-اه کمیل، گفتم که طوری نیست!

کمیل باز خواست حرفی بزند که صدای زنگ در بلند شد.

کمیل مرا از آغوشش فاصله داد و بلند شد.

از چشمی نگاه کرد و با گفتن "طاهاست" در را باز کرد.

-اوه خدایا حالا این میاد همه چیزو می ذاره کف دس کمیل!

با دیدنش از جا بلند شدم و لبخندی مصلحتی زدم.

-عه داداش تو چرا اومدی اینجا؟

جوری اخم کرده بود که یک آن از قیافه اش ترسیدم.

روی کاناپه نشست و دست مرا هم کشید و بغلش نشانده.

-خوبی؟

چشم هایم را پر از التماس کردم و غرق نگاهش شدم.

-آره خوبم، مگه باید بد باشم.

طاها کلافه دستی لای موهایش کشید و کمیل پرسید:

ردپای دیوانگی

-چخبر طاه‌ا، مشکلی پیش آمده؟ کیمیا خوبه؟

طاه‌ا کوتاه نگاهش کرد.

-نه هیچی مشکلی نیس، کیمیا هم خداروشکر حالش بهتره فردا بعد از ظهر مرخصش می‌کنن فقط..

این بار مرا کوتاه نگاه کرد و بی توجه به خواهش نگاهم ادامه داد.

-میشه چند دقیقه بیایی بیرون، می‌خوام باهات تنها صحبت کنم.

کمیل با نگاهی رو به منِ نگران سرش را تکان داد و از جا برخاست.

طاه‌ا هم متقابلاً بلند شد که سریع مچ دستش را گرفتم.

-لطفاً طاه‌ا.

ولی او سریع مچ دستش را از دستم آزاد کرد و با گفتن "نمی‌ذارم اذیتت کنه!" از کنارم رد شد.

با پوفی بلند کف دستم را روی پیشانی ام کوبیدم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم.

می‌ترسیدم طاه‌ا از سر ناراحتی حرفی بزند که کمیل را دلخور بکند.

تا کمیل بیاید هزار بار مردم و زنده شدم، آنقدر فکر و خیال به ذهنم خطور کرد که تا مرز دیوانگی رفتم.

نیم ساعت بعد کمیل با همان قیافه ی خنثی برگشت و لم داد روی کاناپه.

متعجب کنارش نشستم.

-کمیل؟

نگاهش را برگرداند سمتم.

-جان؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم.

ردپای دیوانگی

-خوبی؟

ابروی چپش را بالا برد.

-باید بد باشم!

نفس عمیقی کشیدم.

-نه، نه.

کنترل را روی عسلی قرار داد و گفت:

-گرسنه ها نمی خورای یه شام به ما بدی.

از جا بلند شدم و در حالی که سمت آشپزخانه می رفتم گفتم:

-چرا الان آمادش می کنم بیا.

غذایی را که برای ناهار گذاشته بودم را گرم کردم و روی میز را چیدم.

میلی به خوردن نداشتم اما به اجبار کمیل چند لقمه ی کوچک خوردم.

موقع خواب، کلی با خودم کلنجار رفتم که چیزی نپرسم اما نتوانستم خوددار باشم.

سرم را روی بالشت قرار دادم و توی تاریک روشن اتاق خیره ی صورتم شدم.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

با لبخند دستم را روی صورتم گذاشتم و آرام پرسیدم:

-طاها بهت چی گفت؟

کمی مکث کردم، ثانیه ای بعد سوالم را با سوال جواب داد.

-مامان ناراحت کرد؟

چشم هایم را لحظه ای باز و بسته کردم. مطمئن بودم طاها همه چیز را می گوید.

دستم را توی دستش گرفت و کفش را بوسه زد.

-مهمی برام ترمه، خیلی مهمی!

با عشق لبخند زدم.

-میدونم عزیز دلم، اما واقعا نمی..

..*..

خیلی مهمی عشق من، مهم تر از اونی که فکرشو بکنی. مامان من از همون اول اخلاقش تند بود، بابای بیچارم کلی از دستش حرص میخوره اما واقعا دوستش داره که تا حالا تحملش کرده. من نمی دونستم رفتار مامان باهات تا این حد بده، می دونستم ازت دل خوشی نداره، یعنی به ازدواجمون راضی نبود اما فکر نمی کردم تا این حد اذیتت کنه. نمی دونی ترمه چه حالی شدم وقتی طاها گفت چجوری با بغض از بیمارستان زدی بیرون و اون بخاطر حال کیمیا نتونسته بیاد دنبالت، مُردم و زنده شدم وقتی با ناراحتی گفت فقط بخاطر کیمیا چیزی نگفته و دفعه ی دیگه سکوت نمیکنه.. ترمه، واقعا متاسفم و میخوام بدونی من هیچ کدوم از حرفای مامانم رو قبول ندارم.

نفسی عمیق کشید و آرام زمزمه کرد.

-معذرت میخوام*" و پیشانی ام را طبق عادت به بازویش تکیه دادم.

از هیچ کدوم حرفاش ناراحت نشده بودم، ینی دروغ چرا شدم ولی کمی بعد فراموشم می شد اما وقتی گفت هنوز نتونستی برای پسرم بچه بیاری احساس کردم شکستم، خرد شدم کمیل. فکر نمی کردم مامانت منتظر بچه ی تو باشه، اصلا.. نمی دونم کمیل نمی دونم فقط خیلی دلخور شدم!

بوسه ای روی موهایم کاشت و انگشت هایش نوازش گونه لای گیسوانم رفت.. دقایقی توی سکوت گذشت و بعد از چندی با لحنی با مزه گفت:

-نکنه از بچه می ترسی؟

ردپای دیوانگی

او شوخی کرد اما من جدی گفتم:

-آره می ترسم، خیلیم می ترسم!

کمیل که انتظار آن لحن و آن حرف را از من نداشت سریع مرا از خودش جدا کرد و با دیدن چشم های اشکی و بغض نشسته توی گلویم با ناراحتی لب زد.

-ترمه!

لب بالایی ام را به دندان گرفتم و در حالی که سعی می کردم بغضم را قورت بدهم با صدایی لرزان گفتم:

-می ترسم، می ترسم دوباره از دستش بدم.. نمی دونی کمیل تو تمام این مدت میخواستم باهات در مورد بچه صحبت کنم اما هر بار یه ترسی یه واهمه ای از تو منو مجبور به سکوت می کرد.. اصلا ترس که برای یه لحظه ست من وحشت دارم، از باردار شدن، از.. از دوباره شکست خوردن، این بار می میرم کمیل، بخدا میمیرم!

کمیل با چشم هایی پر از غصه در حالی که جفت دست هایم را می گرفت و لبخندی کوتاه روی لب هایش می نشاند گفت:

-عزیز من، اون یه اتفاق بود، قرار نیست دوباره تکرار بشه.. من بهت قول میدم هیچی نشه، نگران چی هستی تو!

یک دستم را از دستش خارج کردم و در حالی که اشک های روی صورتم را پاک می کردم با تردید پرسیدم:

-یعنی تو میخوای بچه دار بشیم!

لبخندی به صورتم پاشید که تمام درد هایم را فراموش کردم، سر تا پا چشم شدم و خیره اش ماندم.

با حرفی که با کلی احساس روی لب هایش جاری کرد حس کردم چقدر مرد است که تا حالا چیزی نگفته و بخاطر من پا روی احساسش گذاشته.

ردپای دیوانگی

-هر مردی دوس داره پدر میشه، مخصوصا مردی مثل من که یه عشق عین تو کنارشه. تا حالا هم فقط بخاطر تو چیزی نگفتم، راستش منتظر بودم خودت به این نتیجه برسی که برای زندگیمون یه مغز فندق لازمه!

با خنده زیر لب زمزمه کردم:

-مغز فندق!

تا خود صبح مغزم در حال تکرار مکرر حرف کمیل بود، طوری که خواب دیدم یک دختر خوشگل با لباس قرمز روی یک عالمه فندق پوست گرفته خوابیده و با لبخند نگاهم می کند! یک خواب شیرین بعد از آن همه خواب های وحشتناک و کابوس های نفس گیر!

خوابی که وادارم کرد با مطب خانم دکتر مهرزاد تماس گرفته و از منشی وقت بگیرم. او وقت را برای ساعت پنج بعد از ظهر نوشت و وقتی کمیل برای ناهار آمد به اصرار من دیگر مطب نرفت و همراهم تا دکتر آمد.

خانم مهرزاد با دیدنم کمی خیره نگاهم کرد و بعد از اینکه مرا شناخت با خوش حالی از جایش برخاست و سمت آمد.

کوتاه بغلم کرد و با کلی آب و تاب حالم را جویا شد.

وقتی فهمید ازدواج کردم و برای مشاوره ی بارداری رفتم برق چشم هایش مرا به وجد آورد.

چقدر مهربان بود خدا می دانست.

با یک سونوگرافی و یک آزمایش که دو هفته زمان بود گفت که مشکلی ندارم و "*" از هر لحاظ برای بارداری آماده هستم"

و یک قرص یک ماهه برای تقویت بدنم نوشت و خواست از مشکلی بود با موبایل اش تماس بگیرم.

ردپای دیوانگی

آن سه ماهی که گذشت و خبری نشد دلم بی اراده شور افتاد. با خودم گفتم نکند دیگر هیچ وقت باردار نشوم و تا آخر عمرم حس مادر شدن را تجربه نکنم، باز افتاده بودم رو دور خود خوری و الکی غر زدن تا آن شب برفی که کمیل به زور مجبورم کرد برویم بیرون.

پیاده تا پارک کوچکی که دو خیابان بالاتر قرار داشت رفتیم.. برف نم نمک می بارید و هوای آواخر بهمن ماه سرد بود اما واقعا حالم با دیدن آن همه سفیدی و مردمی که با شادی دوش به دوش هم توی پارک قدم می زدند خوب شد، انگار حس زندگی دوباره در من ریشه دواند.

متوجه می شدم که کمیل می خواهد حواسم را پرت بکند تا الکی خودم را آزار ندهم و با تمام ناراحتی ام سعی می کردم بخندم و مثل خودش شاد باشم.

همان طور با هم از هر دری صحبت می کردیم و جلو می رفتیم که با دیدن دکه ی کوچک وسط پارک و لواشک های بزرگی که از سقف سفید دکه با نخ آویزان بود دلم ضعف رفت.

آب دهانم را قورت دادم و پریدم وسط حرف کمیل که داشت مثلا باهام صحبت می کرد.

-وای کمیل.. وای لواشک، آخ آخ دلم خواس!

کمیل حرفش را قطع کرد و با خیره گی که تو چشم هایم داشت آرام گفت:

-باشه عزیزم، باشه!

و مقابل چشم های براقم سمت دکه رفت و دو تا از آن لواشک های خوش طعم و گنده را خرید.

هر تیکه از لواشک را که داخل دهانم می گذاشتم از مزه اش دلم ضعف می رفت اما با آن حال یکی اش را تنهایی خوردم.

-وای خدا چقدر چسبید ها، دستت درد نکنه حضرت والا.

روی نوک پا بلند شدم و گونه اش را گرم بوسیدم.

او با لبخندی زیبا که کنج لبش نشسته بود زمزمه کرد.

ردپای دیوانگی

-مامان شدی!*" و بعد از ثانیه ای که کامل متوجه شدم*" و جیغی که ناخودآگاه کشیدم باعث شد کمیل با خنده دستش را روی دهانم قرار بدهد.

-هیس دختر آبرومونو بردی چخبره!

با شوقی که توی تنم پیچیده بود دستش را از روی دهانم برداشتم و در حالی که سعی در آرام بودن داشتم گفتم:

-وای کمیل باورم نمیشه، یعنی راستی راستی!

روی صورتم خم شد با لحنی با مزه گفت:

-والا من تجربه ندارم تو این زمینه اما احتمالا آره!

آرام زدم روی صورتش.

-بی تربیت بد ذات!

با نفسی عمیق و لب هایی خندان دستم را گرفت.

-بی تربیت بد ذات پدر شده!

بلند و از ته دل قهقهه زدم، حرف اش بد جوری دلم را خیلی خیلی داده بود و عجیب به کامم خوش آمده بود!

دوباره هم قدم هم راهی را که آمده بودیم را برگشتیم.

آن شب تا خود صبح یا غلط زدم یا خواب های جور و جور دیدم تا بعد از ظهر که رفتم دکتر و با یک آزمایش چند ساعته متوجه شدم حدس کمیل درست است.

و چیزی که بیشتر از همه تعجب ام را برانگیخت دو قلو بودن بچه ها بود.

وقتی سونوگرافی گفت بچه ها دوقلو هستند جوری جا خوردم که با صدایی بلند شبیه فریاد گفتم:

خانم دکتر با اخم به صدای بلندم تذکر داد و مشغول ادامه ی سونوگرافی شد و بماند که دل من چقدر تند تند کوبید!

وقتی به کمیل گفتم نه تعجب کرد و نه ناراحت شد برعکس برق چشم هایش نشان از حال خوبش را داد.

نگران بودم و واقعا دلیلی هم برایش نداشتم فقط به این فکر می کردم که چگونه می توانم دو تا بچه را هم زمان بزرگ بکنم، واقعا مسئولیت سنگینی بود برایم!

همان دل نگرانی هایم را به خانم مهرزاد گفتم و او با لحنی مهربان و معجزه گرش گفت:

-عزیز دلم مادر شدن یه لیاقت و یه حس خیلی خیلی خوبه، جوری خوب که بعد از به دنیا اومدنش دیگه حتی خودتم فراموش می کنی و سر تا پا میشی اون.. بچه یک جوری عزیزه که حاضری همه ی وجودتو براش بدی. حالا فک کن توی یک دفعه خدا دو تا بچه ی هم زمان بهت میده، یعنی اون لیاقت رو توی وجود تو دیده و مطمئنه که تو می تونی هم زمان به دو تا انسان جون بدی و بزرگشون کنی. هیچ کار خدا بی حکمت نیست، تو می تونی، اینو به خودت قول بده!

و از آن روز به بعد بود که من به خودم قول دادم که "می توانم!"

**

بیست مهر ماه بود، تولد آرسا ی عمه.. همگی توی خونه ی طاهایا اینا جمع بودیم.

طاهایا کیک عدد یک¹ را روی میز گذاشت و در حالی که سعی می کرد آرسا را صاف توی بغلش نگه دارد رو به کیمیا غر زد.

-زود باش اون شمع و بیار این خودشو کشت!

کیانا کنار شوهرش نشست و در حالی که قربون صدقه ی دستای تپل آرسا می رفت همان طور هم دستش را توی دست همسرش گذاشت.

ردپای دیوانگی

کیمیا که شمع سفید را روی کیک آبی رنگ می گذاشت رو به آرسا که سعی داشت خامه ی کیک را بردارد با اخمی مصنوعی تشر زد.

-باشه دیگه، عین باباش عجوله!

من و طاها هم زمان با خنده گفتیم:

-عه کیمیا!

کیمیا که خودش خنده اش گرفته بود رو به من چشم غره رفت و زیر لب آرام گفت:

-والا!

با خنده پیشانی ام را به شانه ی کمیل تکیه دادم و دیدم که طاها با چه عشقی خیره ی خانومش مانده!

بالاخره با کلی دنگ و فنگ آرسا شمع را فوت کرد و به آرزویش رسید.

پدر جان که حول و والای او را برای خوردن خامه دید کلی خامه توی یک بشقاب جمع کرد و بهش خوراند، اصلا هم توجهی به بقیه که می گفتند ضرر دارد و مریض می شود نکرد.

آرسا بیش از بیش شبیه کمیل بود و این باعث شده بود خیلی بیشتر از یک حس عمه بودن دوستش داشته باشم.

یک بار که حرف از قیافه و شباهت بود، کیمیا با عشق گفت که آرسای من شبیه داییشه و مادرش مثل همیشه تیکه اش را رو به من انداخت و گفت خدا کنه شانسنش به داییش نکشه!

بماند که کیمیای بیچاره چقدر از حرفش پشیمان شده و مثل همیشه شرمگین نگاهم کرد اما برای من دیگر حرف هایش مهم نبودند و نیش و کنایه هایش را نادیده می گرفتم.

آن شب بعد از اتمام مهمانی عزم رفتن کردیم، کیانا اینا هم همراه ما از خانه خارج شدند، همین که پایم را داخل آسانسور گذاشتم دردی بد زیر دلم را فرا گرفت و در عرض چند ثانیه تا بند بند استخوانم تزریق شد!

ردپای دیوانگی

جوری داد کشیدم که مطمئن بودم همسایه ها کم کم یک بیشعوری بارم کردند!

کمیل که مثل همیشه خونسرد بود در یک حرکت مرا با آن حال و روزم بغل کرد و اهمیتی هم به حول و ولای کیمیا و کیانا که می گفتند زنگ بزیم اورژانس نداد.

با ماشین خودش تا بیمارستان بردتم، آنقدر جیغ کشیده بودم که دیگر صدایم در نمی آمد.

با وضعیت بدی که داشتم اورژانسی سزارین شدم و خدا دو تا دختر یا بقول کمیل دو تا فندق هدیه ی زندگیمان کرد.

اولین بار که چشم باز کردم تنها کمیل بالا سرم بود، با دیدن چشم های نیمه بازم کوتاه لبخند زد و آرام پیشانی ام را بوسید.

-خوبی؟

با تمام بی حالی ام لبخند پاشیدم به صورت غرق شادی اش.

-خوبم.. بچه ها کو؟

دستش را نوازش گونه روی صورتم کشید و در حالی که زیر سرم را مرتب می کرد گفت:

-میارنش، مامان و کیانا دارن لباساشونو می پوشونن.

نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:

-درد دارم.

آرام گفتم اما کمیل شنید، با گفتن "الان میام" دستم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد پرستار با کیانا و کمیل بچه به بغل کنارم آمدند.

پرستار که خانوم خوش رویی بود خواست اول بچه ها را شیر بدهم بعد برای دردم مسکنی تزریق می کند تا کمی بخوابم.

دو تا دخترک های من با آن صورت های سرخ و باد کرده به نظرم زیبا ترین تندیس الهی بودند که خداوند می توانست به ما ارزانی دهد!

ردپای دیوانگی

دو روز توی بیمارستان بستری شدم و بعد به خانه رفتم.

چهل روز تمام هر روز کیانا می آمد و بهم سر می زد.

کیمیا که خودش بچه ی کوچک داشت و مادر جان هم که باز هم بعد از آوردن دو تا بچه چشم دیدنم را نداشت.

فقط گاهی مواقعی که کمیل خانه بود می آمد و بعد از رسیدگی به بچه ها می رفت، حتی محض رضای خدا حالم را هم نمی پرسید.

بعد از چهل روز خودم دیگر تمام کار هایم را انجام می دادم و احتیاجی به کسی نبود، کمیل هم کمک حالم بود و چقدر دوست داشتم فدایش بشوم وقتی با عشق بچه ها را توی آغوش می گرفت و خیره نگاهشان می کرد.

حالم خوب بود، خوب برای یک لحظه بود، حالم فوق العاده عالی بود! گاهی دلم می خواست از ته دل داد بکشم و مطمئن باشم که توی رویا نیستم و زندگی می تواند برای من هم روی خوشی نشان دهد.

وقتی کمیل شناسنامه ی دختر ها را گرفت از شادی زیاد گریه کردم.

با این که گفته بود اسم ها را خودش انتخاب می کند اما اسم های مورد نظر مرا گرفته بود. "ترنم، تبسم!"

وقتی با چشم هایی اشکی و لب هایی خندان خیره اش شدم جفت دست هایم را اسیر دست هایش کرد و گفت:

-می دونم که می خواستین اسم دخترتونو "ترنم" بذارید، حتی خیلی وقت ها توی خواب صداش می کردی، تو برام خیلی با ارزشی ترمه مطمئن باش چیزی که تو رو خوش حال کنه باب دل منم هست!

آن روز از ته ته قلبم خدا را شکر کردم که کسی مثل کمیل را توی سرنوشتم آورده، او یک فرشته بود، یک فرشته ی زمینی که فقط سهم من بود، خودخواهانه فقط و فقط سهم خودم.

خداوند توی قرآن فرموده "پشت هر سختی آسانی است" حکایت زندگی من بود.

ردپای دیوانگی

او دخترک و همسر مرا گرفت و بجایش کمیل و فندق ها را توی دفتر زندگی ام نوشت.. آن قدر خوب که روزی که هزار بار هم شکرش می کردم کم بود.

پنجشنبه هایم هر هفته به راه بود اما دیگر گریه و زاری نمی کردم، فاتحه می خواندم و برایشان طلب آرامش می کردم. هر چند مطمئن بودم تا آخر دنیا غم از دست دادنشان دلم را می سوزاند ولی دیگر صبور شده بود، صبور تر از چیزی که فکرش را بکنید!

**

با کلی وسواس و آرامش در حالی که سعی می کردم صدایی ایجاد نکنم تا مبادا بچه ها بیدار شوند آشپزخانه را مرتب کردم و با دو تا فنجان چایی راهی بالکون شدم.

ساعت دوازده و نیم شب بود و عجیب احساس خستگی می کردم اما به خواسته ی کمیل کنارش روی صندلی بالکون نشستم و مثل خودش بی حرف سرم را روی شانه اش قرار دادم و خیره ی سیاهی شب و ستاره های چشمک زن شدم.

هوای آبان ماه کمی سرد بود اما نه آنقدری که نشود توی هوای آزاد نشست و لذت برد.

بهار و سهیل برای شام مهمانمان بودند و مهمان داری با دو تا بچه حسابی خسته ام کرده بود، هر چند بهار بیچاره کلی کمکم کرد اما باز هم روحم احتیاج به یک استراحت مفصل داشت.

چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم که کمیل صدایم کرد.

-ترمه؟

همان طور چشم بسته جواب دادم.

-جان؟

-یه چیزی بگو!

لبخند زدم، چقدر این حرفش را دوست داشتم، نشان از آرامشش داشت!

-چی بگم؟

ردپای دیوانگی

دماغش را لابلائی موهایم برد و صدای نفس عمیقش پشت سر هم به گوشم رسید.

-مثلاً بگو حالت خوبه، بگو خوشبختی رو با بند بند وجودت احساس می کنی، بگو که کنارم آرامش داری، بگو!

سرم را از روی شانه اش برداشتم و صاف نشستم، کامل چرخیدم سمتش، دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و *، با تمام وجودم، با تمام عشقی که کل قلبم را احاطه کرده بود گفتم:

-بیا سنگ هایمان را وا بکنیم...

من از دوست داشتن ت کوتاه نمی آیم..

ت هم جان عاشقی ام را ..*..

سر آخر ..**..

ختم به عشق می شود.

..

پایان

99.1.11 دوشنبه

12:40 ساعت

لاصغرزاده.. پیشنهاد رمان من به شما "سانست" رمانی پر ماجرا از یک کینه ی قدیمی و یک عشق آتشین.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com